

الله



شہاب

زندگی نامہ‌ی داستانی شہید حسن دانشمند

فریبا طالش پور



سرشناسه: طالش پور، فریبا، ۱۳۴۹ -
عنوان و نام پدیدآور: شه‌اب: زندگی‌نامه داستانی شهید حسن دانشمند/ فریبا طالش پور؛ به
سفارش کنگره ملی شه‌دای دانشجوی کشور.
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.
فروست: سرآمدان علم و ایثار.
شابک: ۹۴-۷-۹۴۹۶-۶۰۰-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: دانشمند، حسن، ۱۳XX - ۱۳۶۵.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: 20th century -- Persian fiction
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شه‌دان -- داستان
موضوع: Iran-Iraq War, 1988-1980 -- Fiction -- Martyrs
شناسه افزوده: کنگره ملی شه‌دای دانشجوی کشور
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ش۹/۱۷۶۷/ف/PIR۸۲۵۲
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۶۸۷۷۶

این کتاب به سفارش کنگره ملی شه‌دای دانشجوی کشور تألیف و چاپ گردیده است .

سرآمدان علم و ایثار



شه‌اب

زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید حسن دانشمند

به روایت: فریبا طالش پور
ناشر: فاتحان
ویراستار: مرتضی مشاکی

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی
مدیر هنری: مریم خوش برش
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
قیمت: ۶۲۰۰ تومان

شابک: ۹۴-۷-۹۴۹۶-۶۰۰-۶۰۰-۹۷۸

نشانی: تهران - خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هانری کوربن - پلاک ۳
تلفن: ۶۶۷۲۲۷۹۹ - ۰۲۱-۶۶۷۲۳۵۲۱
نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

تقدیم به:

روح مطهر امام شهیدان حضرت امام خمینی (ره)

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی الله جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.



فصل اول



قطره اشکی از گوشه چشمش جهید و میهمان کاغذ کاهی شد. تیز پشت
دستی به سروصورت کشید. خواست دفترچه را جمع کند که دستی از غیب آمد
و دفترچه را قاپید. بی آن که برگردد، به قسم و آیه افتاد:
- داداش! تو رو خدا...

داداش علی خندید و با صدای بلند نوشته را خواند:
- سلام بر تو ای جنگ... سلام بر تو ای جنگ عشق... سلام بر تو ای عشق
جنگ.

حسن التماس کرد:

- داداش! خواهش می‌کنم...

علی برادر بزرگ‌ترش، از سال ۵۹ که جنگ شروع شد، یکسر جبهه بود و حسن در حسرت جنگیدن شب و روزش می‌گذشت. یک‌بار هم که خواست زیرآبی، با دستکاری شناسنامه و بزرگ‌تر کردن سنش به جبهه برود، مأمور اعزام ملتفت قضیه شد و روی رکاب ماشین پشت یقه‌اش را چسبید که بچه برو پایین! داغ آن روز همیشه سینه‌اش را می‌سوزاند. وقتی نادر که فقط یک سال از او بزرگ‌تر بود از پشت شیشه ماشین برایش شکلک درآورد و تندتند دست تکان داد، بغض مردانه‌اش شکست و های‌های گریه کرد که لامرّوت‌ها چرا نمی‌گذارید برم جبهه.

و حالا شب و روزش با خیال جنگ با عراقی‌های نامرد می‌گذشت. کاکا علی قدری سربه‌سرش گذاشت و بعد دفترچه یادداشت را پس داد. آمد از در طاقی پا پیش بگذارد که یک‌دفعه برگشت و با لبخند همیشگی گفت:
 - راستی حسن آقا! خبر داری نادر برگشته بندر؟^۱ دیدیش سلام ما رو هم برسون.

وای. چی می‌گفت کاکا علی؟... درست می‌شنید؟ یعنی نادر واقعاً برگشته... این چند ماه خون حسن توی شیشه بود، بس که حرص خورد و به درگاه خدا و پیغمبر نالید که چرا؟... چرا نادر برود و او بماند... الان نادر کجاست؟... چه می‌کند... حتماً با این عراقی‌های نامرد دست به یقه شده و دمار از روزگارشان درآورده. فکر می‌کرد جنگ نفر به نفر است.

۱. بندرعباس

و حالا نادر برگشته. جای معطلی نبود. آن قدر هول و ولا داشت که نفهمید چطور از خانه درآمد، چطور بند کتانی چینی سفیدرنگش را بست... شاید هم نبست... و چطور تا خانه‌ی نادر که چند کوچه بالاتر بود، رسید.

سر کوچه‌شان، مرادی را دید. از بچه‌های مسجد محل که مثل او عشق جنگ بود. مرادی دستی تکان داد و با عجله رفت. نادر دم در بود و تا حسن را از دور دید داد زد:

- سلام رفیق! می‌دانستم که جلدی می‌آیی؟ حاج علی خیرت کرده؟ امروز صبح تو بندر دیدمش.

و یک ریز حرف زد. شاید خواست که فرصت فکر کردن را از حسن بگیرد که یادش نیاید شکلک‌های وقت رفتن نادر را از پشت شیشه ماشین؟ حسن صورتش را بوسید و بی‌معطلی گفت: بی خیال گذشته‌ها کاکا! این بار می‌خواهم همراهت جبهه پیام... هر طوری شده.

نادر اما قصد نداشت به این زودی دوباره برگردد. فصل امتحانات مدارس بود و می‌خواست متفرقه امتحان بدهد و زودتر دیپلم بگیرد.

قدری این‌پا و آن‌پا کرد. حسن دست روی بازویش گذاشت و مضطرب پرسید:

- چیه کاکا! دو به شکی‌ها!

نادر با خودش کلنجار رفت. دلش نیامد به حسن نه بگوید. آهی کشید و جواب داد:

- کاکا بی خیال درس و مدرسه. امشب حاضر باشین بریم سی ثبت‌نام. مرادی

رو هم خبر کن.

حسن بال در آورد. دوباره صورت نادر را بوسید و شلنگ تخته انداخت و رفت
درب خانه مرادی تا خبرش کند.

نماز مغرب و عشاء را در مسجد جوادالائمه خواند. با دو رکعت نماز حاجت و
متوسل به امام جواد علیه السلام شد تا این نوبت کارش جور شود.

بیرون مسجد چند دقیقه‌ای منتظر شد تا نادر و مرادی بیایند و راهی ساختمان
بسیج شوند. چندبار نفس عمیق کشید و هوای پاک و تازه بندر را توی ریه‌ها
کشاند. قدری دلهره داشت که نکند این بار هم... اما زود به خودش دلگرمی داد
و حباب افکار منفی را ترکاند.

چند دقیقه‌ای کشید تا بچه‌ها آمدند، اما برایش به اندازه قرن گذشت. نادر
سربه سرش گذاشت:

- ها، چیه حسن آقا، می ترسی بازم نمره قبولی نگیری؟ مگه کاکات مرده...
خودم جات می رم جبهه.

حسن آن قدر دلهره داشت که هیچ نگفت. نادر هم بیش تر به پروپایش نیچید.
ساختمان بسیج نزدیک بندر بود؛ همان ساختمان کاخ جوانان قدیم. حیاط
عریض و طولی داشت و تهش ساختمانی بود با چند اتاق. توی یکی از آنها میز
آهنی زنگ زده‌ای گذاشته بودند و مسئول ثبت نام پشتش بود؛ جوانی با ته ریش
بور و عینکی.

حسن بسم الله گفت و مدارکش را جلو گذاشت و جعلنا هم خواند!

نادر شروع به چاق سلامتی با جوان کرد:

– به! محسن آقا... دلاور جبهه... کی اومدی اخوی؟

جوان با خنده دست داد و معلوم شد دو سه روزی است برگشته.

نادر معرفی کرد:

– حسن آقا رفیق گرمابه و گلستانه. برادر حاج علی، می‌شناسی که؟

داداش علی از قدیمی‌های جبهه بود و در سپاه خدمت می‌کرد. همه‌ی

برو بچه‌های بسیجی او را می‌شناختند.

جوان عکس و کپی شناسنامه را گرفت و فرمی جلویشان گذاشت تا پر کنند.

بالایش با خودکار قرمز نوشت: اعزام اولی.

حسن از کلمه اعزام اولی خوشش نیامد و ته دلش یک‌طوری شد. همان موقع

برادری با لباس فرم سبز سپاه و عکس امام سنجاق شده روی سینه‌اش سر رسید

و تندى به جوان گفت: هر کی ثبت‌نام کرده، فردا صبح عازمه، به شرط اینکه

دوره آموزش نظامی دیده باشه.

نادر محکم به پهلوی مرادی و حسن زد و گفت: شانس درب خونه‌تونه امشب،

شیرینی ما یادتون نره.

حسن و مرادی هر دو در بسیج، دوره آموزشی اسلحه و... را دیده بودند و قرار

شد فردا همراه بقیه نیروها اعزام شوند.

آن شب حسن تا صبح چشم روی هم نگذاشت. ده بار ساکش را بست و دوباره

از نو باز کرد. وصیت‌نامه نوشت و پشت قاب عکس قدیمی روی طاقچه گذاشت.

بعد از شام از همه خانواده حالیت گرفت و خداحافظی کرد. مادر و بپ^۱ زیاد راضی نبودند، اما داداش علی راضی‌شان کرد. آن موقع علی جبهه بود و طاقت رفتن هر دو را نداشتند. حسن گفت: مام، کاکا اصغر خب هست پیشتون. منم زودی برمی‌گردم.

صبح آفتاب نرزه از خانه بیرون زد. ساکش را روی کول گذاشت و درب مهدیه شهر رفت؛ جایی که قرار بود اعزام شوند. خیال کرد اولین نفر است، اما جلوتر چند نفری آنجا بودند و هی طول و عرض خیابان رژه می‌رفتند. آن طور که بویش می‌آمد، آنها هم مثل حسن اعزام اولی بودند. کم‌کم سروکله نادر و مرادی و بقیه پیدا شد. چند اتوبوس جلوی در مهدیه صف کشیده و آماده بودند تا مسافران جبهه را سوار کنند. برادر بسیجی با لباس فرم خاکی لیست اسامی را در دست گرفت و بقیه دورش حلقه شدند. حسن دلش مثل گنجشک تاپ‌تاپ کرد. احساس کرد قفسه سینه‌اش گنجایش قلبش را ندارد و الان است که دل از سینه بیرون بریزد. دستش را روی سینه گذاشت و صلوات فرستاد. نادر حواسش بود. دید که حسن گر گرفته. سریع از منبع آب کنار مهدیه لیوان آبی دستش داد و با خنده گفت: به خودت مسلط باش دلاور.

حسن آب را لاجرعه سر کشید و منتظر شد تا اسمش را بخوانند. ناغافل دستی روی شانه‌اش نشست. سر گرداند. داداش علی بود. با همان نگاه مهربان و آشنا، بپ و مام هم پشت سرش با کاکا اصغر سریع پیش دستی کردند...

۱. پدر در گویش بندرعباسی

- سلام به همگی، گفتم صبح زود بیدارتان نکنم.

مام اشک توی چشمش را با گوشه چارقد گرفت و یک کیسه نان محلی دست
پسرش گذاشت. بپ قدری پول بهش داد و گفت:

- رسیدی خبرمان کن، می‌دانی مامت دلواپسه.

داداش علی تنگ بغلش کرد و بغضش را خورد.

- مرد شده داداش کوچیکم... داره می‌ره جنگ.

پیروزی اسفند گرداند و قربان صدقه اعزامی‌ها رفت. آمد با داداش اصغر وداع
کند که صدایش زدند:

- حسن دانشمند!

چه شور شیرینی داشت، طنین این صدا که از دهان آن بسیجی درآمد. تند
جواب داد: حاضر.

اسامی که قرائت شد، همه را به صف کردند و از جلو نظام دادند. یکی جلوی
درب اولین ماشین ایستاد و از روی لیست سوارشان کرد. تا نوبت به او برسد،
صدبار مرد و زنده شد. نکند مثل بار پیش یقه‌اش را بچسبند و بگویند بچه‌ای،
نکند باز از قافله جا بماند.

اسمش را خواندند:

- برادر حسن دانشمند.

نفس عمیقی کشید، یا علی گفت و تیز مثل قرقی از رکاب ماشین بالا کشید و
سوار شد و پشت‌بندش نادر آمد. مرادی ماشین دیگری سوار شد.

روی یکی از صندلی‌های قرمز ماشین ایران‌پیما آرام گرفت و سرش را به شیشه چسباند تا داداش علی و بقیه را ببیند.

ظرفیت که تکمیل شد، سرپرست اتوبوسی که از برادران سپاهی بود، بالا آمد و با ذکر صلوات از راننده خواست حرکت کند. راننده پیچ ضبط را گرداند. آهنگران می‌خواند...

این جبهه اسلام است / این جبهه اسلام است / دل شور دگر دارد / دل شور دگر دارد / الله نظر دارد / الله نظر دارد
همه شور گرفتند و به نوا درآمدند... ماشین پت پتی کرد و راه افتاد و بقیه‌ی ایران‌پیماها مثل واگن قطار پشت سرش ردیف شدند.

حسین هنوز سرش به شیشه بود. مام و بپ و داداش علی و اصغر، کوچک و کوچک‌تر شدند و تصویر دست تکان دادنشان قاب خاطر حسن و نادر شد. وقتی حسابی از اسکله و بند فاصله گرفتند و از شهر خارج شدند، خیال حسن راحت شد که دیگر رفتنش حتمی است و کسی پایپش نمی‌شود و پشت یقه‌اش را نمی‌چسبد. آن وقت بود که با بقیه شور گرفت و هم‌نوا با آهنگران زمزمه کرد...

این جبهه اسلام است / این جبهه اسلام است / دل شور دگر دارد / دل شور دگر دارد / الله نظر دارد / الله نظر دارد

فصل دوم



مقر لشکر ۴۱ ثارالله^۱ در کرمان بود، جایی که قرار بود تقسیم و راهی جبهه‌ها شوند. بچه‌های کرمان و سیستان و بندرعباس همگی جمعی لشکر ۴۱ ثارالله بودند به فرماندهی قاسم سلیمانی^۲.

هشت ساعت طول کشید تا از بندر به کرمان برسند. توی این فاصله حسن پشت‌بند هم و یکریز نادر را سؤال پیچ می‌کرد:

۱. لشکر ثارالله ابتدا در سال ۱۳۵۹ به‌صورت یک گردان از نیروهای سپاه شکل می‌گیرد، سپس در تاریخ ۱۳۶۰/۷/۵ به‌صورت یک تیپ منشا با دو گردان پیاده درآمد و نام «ثارالله» برای آن انتخاب شد. در تاریخ ۱۳۶۱/۱/۱ استعداد تیپ به چهار گردان پیاده افزایش یافت. در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۰ تیپ به شش گردان افزایش استعداد داد. در تاریخ ۱۳۶۱/۱۱/۱۸ با گسترش سازمان آن به سه تیپ و یک گردان زرهی، به لشکر ۴۱ ثارالله تغییر نام داد. در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۳ تیپ دیگر و یک گردان مستقل ضدزره به سازمان لشکر اضافه شد. در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۱۹ گردان مستقل ضدزره به تیپ ضدزره ارتقاء یافت. فرماندهی این یگان را از بدو تشکیل تا انتهای دوران دفاع مقدس، قاسم سلیمانی برعهده داشته است. (مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس)

۲. قاسم سلیمانی فرمانده نیروی قدس سپاه پاسداران است. او در طول جنگ هشت ساله ایران و عراق فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله کرمان بود. وی در ۴ بهمن ۱۳۸۹ درجه سرلشکری دریافت کرد.

- کاکا اول کجا می‌ریم؟ کاک نادر! درگیری تن به تنه؟ با چی چی می‌جنگیم، ژ۳؟ یا کلاش؟ شایدم یوزی... این سنگر سنگر که می‌گن دقیقاً چه شکلی داره؟ گردان و گروهان مثل همینایی است که تو دوره آموزشی گفتن؟

هر چند داداش علی مرد جبهه بود، اما آن قدر کار و گرفتاری داشت که حسن ملاحظه‌اش را می‌کرد و پاپیچش نمی‌شد. و حالا سنگ مفت، گنجشک مفت! نادر کلافه شد بس که جواب سؤال داد و سر آخر گفت:

- ها! اصلاً می‌دونی چیه داداش؟ خودت می‌ری همه چی رو از نزدیک می‌بینی! این قدر هم گیر به ما نده. دهنمون کف کرد خب. حداقل شربتی چیزی.

حسن پا شد و از کلمن جلوی ماشین توی لیوان پلاستیکی قرمز رنگش شربت آلبیمو ریخت و دو دستی تقدیم نادر کرد. نادر محتوای لیوان را لاجرعه سرکشید و دلش خنک شد.

- ها! این شد یه چیزی. اطلاعات که مفتی مفتی نمی‌شه.

و هر دو خندیدند.

یه ساعت نکشیده حسن بی‌طاقت شد و دوباره پرسید: بی‌سیم چی کارش دقیقاً چیه؟

و روز از نو... روزی از نو...

وقتی به مقر لشکر ۴۱ در پادگان امام حسین(ع) کرمان رسیدند، نادر نفس راحتی کشید. از ماشین پایین آمدند و راهی یکی از سوله‌های داخل پادگان شدند. نادر توضیح داد که دو سه روزی آنجا میهمانند تا خوب توجیه و تقسیم شوند.

آمدند بساطشان را پهن کنند که یکی توی سوله داد زد:
 - برادرای اعزامی از بندرعباس! سریع بیرون به صف شین می‌خوان اعزامتون
 کنن.

نادر مات ماند. حسن ذوق‌زده گفت:

- ها! پس چی شد کاکا؟ تو که گفتی چند روز مهمانیم؟

نادر در گوشش پیچ پیچ کرد.

- به گمانم یک خبراییه... این از شب قبل که فوری راهی مان کردند، اینم از

حالا...

حسن سرش را خاراند، یعنی که متوجه نشده.

نادر ژست عاقل‌ها را گرفت و گفت:

- بعداً ملتفت ماجرا می‌شی. عجله نکن.

همه را بیرون سوله کردند و دوباره سوار ماشین شدند و یکسر تا اهواز رفتند.
 مقر لشکر ۷۷ اول اهواز بود، قبل از پلیس‌راه. ماشین چرخی خورد و وارد مقر
 لشکر ۷۷ خراسان^۱ شد. حسن خوب ورنانداز کرد. ساختمان‌های پنج طبقه توی
 محوطه مقر سرشان به آسمان بلند بود.

نادر گفت: خانه‌های سازمانی است.

پایشان به کف پادگان نرسیده، ردیفشان کردند. کوله‌ی نظامی دستشان دادند

۱. زمانی که عراق در سال ۱۳۵۹ به ایران حمله کرد، اغلب واحدهای ارتش برای مقابله با چنین حمله‌ای در وضعیتی نامناسب و غیرآماده قرار داشتند. یکی از اولین واحدهای ارتش که توانست خود را به منطقه نبرد برساند، لشکر ۷۷ پیاده خراسان بود. واحدهای این لشکر در اغلب عملیات‌ها شرکت کردند و به‌ویژه در عملیات شکستن حصر آبادان نقش حساسی را برعهده داشتند.

و به اصطلاح تجهیز شدند. حسن هیجان زیادی داشت. راه می‌رفت و سر به آسمان برمی‌داشت و قربان صدقه خدا و پیغمبر می‌رفت.

نادر گوشزد کرد: شانس باهات گفته. همیشه از این خبرا نیست. به گمانم خبراییه، یعنی عملیاته.

نادر توضیح داد که معمولاً یک‌ماهی طول می‌کشد تا رزمنده تازه‌وارد خط مقدم را ببیند، آموزش لازم است و خیلی کارهای دیگر. گاهی هم به خط نرفته، بچه‌ها به شهرشان بازمی‌گردند و این اتفاق نادری است که با این سرعت سرازیر شده‌اند به خط.

طوری دست روی هوا می‌گرداند و سخنرانی می‌کرد، انگار چند سالی توی جبهه‌ها بوده. یکی از بچه‌ها که حواسش جمع این دو تا بود و نادر را می‌شناخت، پشت دستی به شانهاش کوبید و با خنده گفت:

– خدا قوت اخوی. پیاده شو با هم بریم. خیلی دور برداشتی‌ها. نادر قدری سرخ و سفید شد و هیچ نگفت.

تیز تجهیز شدند. اداره تعاون سپاه پلاک شناسایی دستشان داد. دفترچه وصیت‌نامه، قمقمه و اسلحه‌ی کلاش^۱ و خشاب اضافه را پشت‌بند هم بهشان دادند و دوباره سوار ماشین‌ها شدند.

اول دزفول و بعد دشت عباس و دهلران. توی مسیر تابلوهای راهنما پشت هم به چشم می‌خورد که راه نشان می‌داد.

۱. کلاشینکف

سرعت وقایع به حدی بود که حسن را گیج کرد. انگار خواب می‌دید که جبهه آمده. تا می‌آمد با حال و فضایی جایی ایاق شود، راهی جای دیگر می‌شوند. نادر آهسته گفت: تجربه‌ام می‌گه امشب شب عملیاته.

نفس توی سینه حسن حبس شد و بریده‌بریده گفت: یا خدا! یعنی یک‌شبه من صاف می‌رم تو دل عراقی‌ها.

نادر دوباره نگاه عاقل اندر سفیهی به رفیقش کرد و جواب داد: ها! نه دیگه کاکا. اگه قرار بود ما پیش قراول حمله باشیم، چند شب قبل تو خط مستقر می‌شدیم، این طوری که بوش میاد ما تأمینیم.

و حسن بی‌صبرانه خواست تا معنی تأمین را بدانند. نیروهای تأمین نگهدار مواضع فتح شده و پشتیبان بقیه بودند. حسن توی آسمان‌ها سیر می‌کرد، بقیه هم حال و هوایی مثل او داشتند و توی دلشان جشن برپا بود.

به خاطر وضعیت عملیات و حساس بودن اوضاع، همه را سریع اعزام کردند. از اهواز با مینی‌بوس‌های گل‌مالی شده رفتند. در کرمان و قبل از حرکت، پست‌ها را مشخص کرده بودند. حسن و نادر و مرادی و عباس از بچه‌های بندر توی یک دسته بودند و حسن و نادر تک‌تیرانداز کلاش شدند.

حسن دلش غنچ می‌رفت وقتی توی فیلم‌های تلویزیون تک‌تیراندازها را می‌دید و حالا خودش داشت می‌شد تک‌تیرانداز کلاش. کلاشینکف یک خشاب چهل‌تایی دارد و اسلحه کامل باز می‌شود.

موقع تحویل اسلحه گوشزد کردند که هر رزمنده‌ای هر روز اسلحه‌اش را تمیز کند و موقع برگشت مرتب به پادگان تحویل دهد.

کلاش دو نوع بود، قنداق چوبی و قنداق تاشو. به حسن و مرادی قنداق چوبی رسید.

توی مسیر تک و توک صدای تیراندازی و انفجار می‌آمد. هر گردان چهار گروهان داشت و هر گروهان چند دسته و هر دسته ۲۲ نفر بودند. دسته اعزامی بچه‌های بندر هنوز نمی‌دانستند به کدام گردان وصل می‌شوند.

نزدیکی‌های منطقه مهران رسیدند، از مینی‌بوس‌های گل‌مالی شده پایین آمدند و هر ده دوازده نفر سوار لندکروز گل‌مالی شدند. وقت سوار شدن به لندکروز، یکی آمد و خبر داد، عملیات والفجر ۳^۱ با هدف آزادسازی مهران چند ساعتی است آغاز شده.

وای، چه می‌شنیدند، می‌روند تو دل عملیات. از خدا چه می‌خواست.

منطقه مهران دست نیروهای عراقی بود و حالا نیروهای ایرانی چند روستا را از اشغال دشمن آزاد کرده بودند و همچنان پیش می‌رفتند.

۱. عملیات در ساعت ۲۳ مورخ ۱۳۶۲/۵/۷ با رمز یا الله آغاز شد. در محور شمالی عملیات، ارتفاعات نمه کلان بوسه غیر از ارتفاع ۲۷۰ معروف به کله‌قندی، تصرف و تأمین شد و ارتفاعات زالوآب به همراه ارتفاع ۲۷۰ به محاصره درآمد. در محور میانی (دشت مهران)، رزمندگان خودی با پشت سر گذاردن جاده مهران - ایلام، از پاسگاه دوراجی تا فرخ‌آباد را تأمین کردند. در محور جنوبی، باوجود موفقیت‌های چشمگیر اولیه، از آن‌جا که فرصت لازم برای احداث خاکریز از یال قلاویزان به سمت فیروزآباد و از آن‌جا به فرخ‌آباد به‌دست نیامد، تصرف اهداف این محور در مرحله اول عملیات کامل نشد، لیکن در مرحله بعد این تقیصه مرتفع شد. به‌این ترتیب، تنها محوری که تصرف اهداف موجود در آن ناتمام مانده بود، محور شمالی بود. نیروهای دشمن که در ارتفاعات زالوآب و کله‌قندی در محاصره بودند، یازده شبانه‌روز مقاومت کردند، دشمن تلاش فراوانی می‌کرد تا به هر نحو ممکن این ارتفاعات - به‌ویژه کله‌قندی - را از محاصره خارج کند. علاوه‌برآن می‌گوشید خط پدافندی نیروهای ایران را در دوراجی شکسته و سپس با جناح چپ خود الحاق کند. اگرچه نیروهای خودی با مقاومت بسیار تلاش دشمن را در دوراجی و نمه کلان بو خنثی کردند، لیکن نیروهای عراقی همچنان در ارتفاعات زالوآب و کله‌قندی مستقر بودند. درنهایت در سحرگاه ۱۳۶۲/۵/۱۸ فرمانده لشکر ۲۷ (حاج همت) با یک گردان وارد عمل شد و مقاومت نیروهای عراقی مستقر در ارتفاع مذکور را درهم شکست.

دسته‌بندی‌ها پشت خاکریزی که بلدوزرها در حال احداثش بودند توقف کرد. تیز از پشت ماشین پایین پریدند و دولا دولا کنار خاکریز رفتند و با هدایت مسؤل دسته، هر دو نفر توی چاله‌ای در دل دشت، جاگیر شدند.

حسن و نادر تنگ هم توی چاله جا گرفتند.

دسته آنها کارش تأمین بلدوزرهای در حال احداث خاکریز بود. چند ساعتی از فتح آن منطقه می‌گذشت و حالا بلدوزرچی‌ها برای تثبیت مواضع فتح شده، خاکریز می‌زدند تا رزمندگان پشتیبان، مستقر شوند و تأمین و نگهدار خط باشند. لحظه به لحظه آسمان از آتش منور روشن می‌شد.

آتش تهیه دشمن پشت هم می‌بارید و کار بلدوزرچی‌ها را سخت می‌کرد. حسن و بقیه یک چشمشان به جلو بود و یک چشمشان به بلدوزرها که آسیب نبینند. گاهی نیم‌خیز می‌کردند و اطراف را می‌پاییدند.

بلدوزرها دل خاک را می‌کنند و بالا و پایین می‌شدند تا خاکریز با قوت پا بگیرد. خاکی که به هوا بلند می‌شد، میهمان صورت بچه‌های دسته تأمین بود و جز گردی چشمانشان چیزی پیدا نبود. نماز را نشسته با تیمم توی چاله خواندند. حسن داشت کم‌کم باورش می‌شد به خط مقدم و جبهه آمده، حالا می‌توانست به داداش علی بگوید حسابی مرد جنگ شده.

آن شب تا صبح توی چاله بودند و چشمشان به آن سوی خاکریز که مبادا دشمن ناغافل از راه برسد.

صبح شد. رزمندگانی که جلوتر بودند، خسته و هلاک اما خوشحال و راضی

یکی یکی عقب برگشتند و از کنارشان گذشتند. حسن انگارنه‌انگار که چند شب چشم روی هم نگذاشته. از همان وقت که فهمید نادر از منطقه برگشته، چشم‌هایش میهمان چند چرت کوتاه شد.

فرمانده دسته کنار چاله آمد و به حسن و بقیه خداقوت گفت و اضافه کرد: برادرها آماده بشین خط را تحویل بدیم و به عقب برگردیم تا ساماندهی بشیم. نیروهای تازه‌نفس آمدند و خط را تحویل گرفتند. حسن و بقیه سوار جیب لندکروز شدند و به اردوگاه پشت خط رفتند.

منطقه‌ای میان دهلران و مهران، دشتی وسیع که چادرهای افراشته‌اش چشم‌انتظار مردان دلیر لشکر ۴۱ ثارالله بود تا سایه‌بان جانشان باشد و در خنکایش لختی آرام بگیرند و نفس تازه کنند. آنجا که رسیدند، فرمانده گردانشان معلوم شد، شریف کاظمی از بچه‌های خونگرم و مهربان کرمان، به آنها خوشامد گفت. دو سه روزی میهمان اردوگاه بودند. کلاس عقیدتی گذاشتند و صبحگاه دور اردوگاه دویدند و کلاغ‌پر رفتند تا آن روز عصر از راه رسید. حسن روی آرنجش لم داده و کتاب حماسه حسینی استاد مطهری را می‌خواند.

مرادی کفش کتانی‌اش را می‌شست و نادر با اسلحه‌اش ور می‌رفت که جیب نظامی با سروصدا توی محوطه آمد. راننده با سرعت از پشتش پایین پرید و بی سلام و احوالپرسی داد زد:

- جمع کنین! سریع راه بیفتین.

همه حاج‌وواج ماندند که این دیگر کیست و از کجا یکباره نازل شده و برای

خودش چه می‌گوید. شریف کاظمی و چند مسئول دیگر جلو رفتند و حسن هم پشتشان روانه شد.

آن برادر تندتند و پشت هم حرف می‌زد و حسن را یاد خودش موقع سؤال از نادر انداخت.

هوا گرم بود و بچه‌ها چفیه‌هایشان را پشت هم از آب منبع‌ها خیس می‌کردند و روی سر و صورت می‌گذاشتند.

آن برادر گفت: عراق پاتک زده و شدیداً به نیروی کمکی نیاز داریم. همین الان راهی بشین.

حسن فهمید دوباره به خط می‌روند، خط مقدم و با خوشحالی خبر را پخش کرد.

چشم برهم‌زدنی همه کوله‌بارشان را بستند و پشت ربوهای ارتشی نشستند و صلوات فرستادند. ماشین آن قدر سرعت داشت که چندبار نزدیک بود چپ کند. به قول یکی از بچه‌ها دل‌وروده‌شان بالا آمد تا به خط رسیدند. با این اوضاع و احوال توی راه دم گرفتند و شعر خواندند: این لشکر اسلام است / این لشکر اسلام است / دل شور دگر دارد

به محض رسیدن به خط، سریع از پشت ربو پایین پریدند و اورژانسی و دولادولا پشت خاکریز رفتند، همان خاکریزی که شب اول تأمینش بودند.

خط خاکریز حدود یک کیلومتر بود که بلدوزرچی‌ها با شجاعت تمام پای کار ایستادند تا تمام شد. خاکریز روبه‌روی مواضع عراق بود.

حسن خودش را از کف خاکریز بالا کشاند و روبه‌رویش تا چشم کار می‌کرد، تانک‌های دشمن بود که با بی‌رحمی تمام جلو می‌آمد. تمام دشت پر از تانک بود. حسن لرزش خفیفی توی جانش حس کرد. نادر محکم و با عجله کشیدش کف خاکریز و سرش داد زد: چیه کاکا؟ دیوونه شدی؟ رفتی اون بالا بشی سیبل متحرک؟

حسن تندتند بازوی نادر را تکان داد و گفت:

- برو اون بالا ببین چه خبره؟ تمام دشت پر تانک‌های عراقیه، کارمون دراومد. نادر سرکی کشید و تیز عقب آمد.
- یا فاطمه زهرا، اینا تانک‌های روسی تی ۷۲^۱ است.

تانک‌های روسی تی ۷۲ بین رزمنده‌ها معروف بود. چیزی به این راحتی رویش اثر نداشت، مگر آن که پهلو و شنی‌هایش را نشانه می‌رفت، آن هم کار حضرت فیل بود.

آتش عراق هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. انگار تازه جشنشان را شروع کرده بودند. از زمین و زمان روی بچه‌های پشت خاکریز گلوله می‌بارید. عزمش را جزم کرده بود که مواضع فتح شده را از ایرانی‌ها پس بگیرد.
سمت راست، ارتش و سمت چپ، سپاه مستقر بود. آمار آوردند چهارصد تانک توی دشت است. تانک‌ها گلوله می‌انداختند و جلو می‌آمدند و پشت سرش نیروهای پیاده دشمن پیش می‌رفت.

۱. نام این تانک به‌عنوان پرتیرازترین تانک در تاریخ معاصر در کتاب رکورد گینس ثبت شده است. این تانک همچنین لقب بهترین تانک ۲۵ سال پایانی قرن بیستم را نیز نصیب خود کرده است. تی ۷۲ اکنون در ارتش بیش از چهل کشور دنیا ایفای خدمت می‌کند.

فرمانده گروهان طول خاکریز دوید و داد زد:

- به همه آرپی جی بدین تک‌تیراندازها کلاش راه بیندازین و آرپی جی دست بگیرین آبارک‌الله...

نفری یک آرپی جی دست همه دادند و توی چند دقیقه روش استفاده‌اش را اورژانسی به همه تعلیم دادند.
مرادی تأکید کرد:

- بچه‌ها حواستون باشه موقع شلیک پشت سرتون کسی نباشه که کباب می‌شه.

علی دشتی داد زد:

- حسن دیگه از خدا چی می‌خوای؟ پات کف خاک جبهه نرسیده، هم اومدی خط مقدم، عملیات هم آرپی جی زن شدی.

آن روز تا شب بچه‌های گروهان چندتا چندتا و به نوبت از سینه خاکریز بالا کشیدند و آرپی جی انداختند. فرمانده تأکید کرد هر گلوله حروم یک تانک شود، آن هم تانک‌هایی که از پهلو باید می‌زدند.

آرپی جی سنگین بود و بدون کمک استفاده‌اش دشوار. حسن از خاکریز بالا کشید و زمزمه کرد: و ما رمیت اذا رمیت ولکن الله رمی^۱

و نشانه رفت و شلیک کرد. از شدت پرتاب گلوله به عقب پرت شد.

صدای شلیک و انفجار گلوله‌ها به قدری بود که از گوش‌های همه خون جاری

۱. آیه ۱۷ سوره انفال

شد. حسن با هر شلیکی به توصیه قدیمی ترها سریع جا عوض می کرد تا دشمن گرایش را نگیرد و تیر نخورد.

اگر ظرف پنج الی شش ثانیه آرپی جی زن ها جایشان را تغییر نمی دادند، گوله بود که بر سرورویشان می ریخت. خوشبختانه بلدوزرچی ها با حمایت بچه های تأمین، خاکریز را به قدری خوب و عالی زده بودند که بیش تر گلوله های دشمن به پایه خاکریز که دو سه متری ارتفاع داشت می خورد و خاک به هوا بلند می شد، اما خود خاکریز پابرجا می ماند و از بین نمی رفت.

یک شبانه روز نبرد تانک ها و تن ها و آرپی جی زن هایی که با سرو شجاعتشان خسته اما محکم و استوار جلوی پاره فولادها ایستادند گذشت. دیگر نه گوش حسن می شنید و نه چشمش درست و حسابی می دید. دم دمای صبح شد. یاحسین گفت و به زور از دیوارهای خاکریز بالا کشید تا آرپی جی بزند، اما از خستگی به عقب برگشت و دو زانو روی تل خاکی نشست. آمد بلند شود که نادر سرش داد زد: یه کم نفس بگیر کاکا می خوامی خودکشی کنی؟ هلاک شدی خب.

حسن حس کرد چقدر گرسنه است. خودش را کف خاکریز کشاند و با سرنیزه کلاش کنسرو تن ماهی را باز کرد. دستان خاکی و خون آلودش را در خاک برد و نان خشک ها را از کنار کنسرو برداشت و توی قوطی تن ماهی فرو برد دو سه لقمه خورد و به سرفه افتاد. خواست آب بردارد که یادش آمد عراقی ها دیروز تانکر را زدند. آب قمقمه ها هم ته کشیده. به زور لقمه اش را قورت داد و چند دقیقه ای سرش را به سینه خاکریز چسباند تا به قول نادر نفس بگیرد.

سپیده صبح سرزنده، یکی از بچه‌های اطلاعات با موتور سر رسید. خودش را با عجله به فرمانده رساند و در گوشش پیچ‌پچی کرد و سریع برگشت. فرمانده خودش را به افراد نزدیک کرد و آهسته گفت:

- بچه‌ها آهسته و بی سروصدا نفر به نفر بکشید عقب.

حسن حس کرد خواب می‌بیند. نادر صدایش زد:

- پاشو کاکا شنیدی چی گفت؟ باید عقب بکشیم.

حسن به زور چشم باز کرد:

- یعنی چی؟ یعنی خاکریزو که این همه پاش و ایستادیم خالی کنیم و بدیم

دست عراقی‌ها؟

نادر ناله زد:

- چاره نیست، می‌خوای همه همین جا از دست برن؟ گمون کنم از یک طرف

قیچی شدیم.

حسن از سنگر کناری پرسید که چرا باید عقب بروند. مجتبی از بچه‌های

رفسنجان جوابش را داد.

- برای اینکه تانک‌ها از یک طرف دورمون زدند و دارند قیچی‌مون می‌کنند،

چاره نداریم.

بچه‌ها نفر به نفر و خیلی آرام طبق دستور فرمانده عقب کشیدند. حسن

بغض کرد. نادر بغض کرد، مجتبی با پشت دست نگذاشت اشکش سرازیر شود.

خاکریزی که آن همه مردانه پایش ایستادند، داشت از دست می‌رفت. فرمانده

دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- بچه‌ها غصه نخورین زود برمی‌گردیم و پشش می‌گیریم.

ناراحت و عصبی ذره‌ذره عقب کشیدند، وگرنه همه شهید و اسیر می‌شدند و خاکریز هم در هر صورت از دست می‌رفت.

قدری آن طرف‌تر رودخانه‌ای مصنوعی بود که توسط نیروهای ایران درست شد و منطقه را آب انداخته بودند تا مانع دشمن باشد. پنجاه متر عقب‌تر از خاکریز این گودال با عمق دو سه متر و کف صد متر قرار داشت. بچه‌ها توی کف سرازیر شدند و از دید عراقی‌ها پنهان ماندند. کم‌کم از آن سمت بالا کشیدند و توی دشت افتادند.

توی دشت که افتادند، آفتاب طلوع کرد. عراقی‌ها بچه‌های بسیجی را دیدند که توی دشت سرازیر شدند و دشت صاف را گلوله‌باران کردند. حفاظی نداشت. دشت جان‌پناهی نداشت. محشری برپا شد. گلوله‌های تانک جیغ کشیدند و وسط بچه‌ها پایین آمدند و... دشت به خود می‌لرزید و تکه‌های گوشت و پوست سوخته به هوا بلند شد.

تابستان بود و شن‌ها به قدری داغ بود که آدم را می‌سوزاند. بچه‌ها کفش‌های راحتی ته‌سبز به پا داشتند که مخصوص تابستان‌های جبهه بود.

مجتبی به حسن و نادر گفت: کوله‌پشتی‌ها را روی خاک بیندازید تا سبک‌تر شوند. حسن اسلحه را محکم توی دست گرفت و توی دشتی که از هر طرف صدای انفجار و ناله و فریاد به هوا بلند بود دوید. با انفجار هر گلوله توپ، همه

آدم‌های دور و اطرافش روی زمین می‌افتادند و کلی خاک به هوا بلند می‌شد. خاک که فرو می‌نشست، عده‌ای بلند می‌شدند و به راهشان ادامه می‌دادند. عده‌ای نیز مجروح و شهید می‌شدند.

حسن دلش ریش بود، اما چاره‌ای نداشت. نمی‌توانست کمکی به مجروحان بکند، نمی‌توانست دستی بگیرد. بارش گلوله امان نمی‌داد. نادر دلداری‌اش داد...
- بچه‌های امدادگر تو راهن، با آمبولانس می‌برن چادر امداد.

حسن گیج بود. در یک آن معادلاتش از جنگ به هم ریخت. فکر می‌کرد توی جنگ همه‌اش فتح و پیروزی است، همه‌اش عقب‌نشینی دشمن. همه‌اش شادی و دلخوشی و حالا می‌دید جنگ بالا و پایین دارد. گاهی هم آن روی سکه است و حرف آقای کتابچی دبیر دینی مدرسه توی آن بلبشو یادش آمد که شکست پل پیروزی است و آدم‌ها توی سختی رشد می‌کنند و بزرگ می‌شوند. حسن دید که بچه‌ها چطور تابع حرف فرماندهی هستند و همین باعث شد تا حدود زیادی از تلفات انسانی بیش‌تر جلوگیری شود که اگر در خاکریز می‌ماندند، بی‌هیچ حاصلی همه از بین می‌رفتند.

کمی عقب‌تر آمبولانس به خط ایستاده بودند. مجروحانی که توان حرکت داشتند خودشان را پای ماشین کشاندند و ناتوان‌ترها را بچه‌های امداد عقب آوردند. حالا از تیررس دشمن دورتر شده و امنیت بیش‌تری داشتند. ناله بی‌امان مجروحی حسن را به عقب کشاند. جوان هفده، هجده ساله‌ای بود که پایش از زانو به پوستی وصل بود. خون زیادی ازش رفته بود و رنگ به صورت نداشت.

حسن خم شد و زیر بغلش را گرفت و با کمک نادر تا آمبولانسی او را رساندند و به دست امدادگر سپردند.

دیگر رمق نداشتند. به هر زحمتی بود، خودشان را به جایی رساندند که ریوهای ارتشی و جیب‌های لندکروز مستقر بودند. از ماشین ریو بالا کشیدند و بقیه بچه‌ها نیز یکی‌یکی و دوتا دوتا خودشان را به ماشین‌ها رساندند.

یک ساعت بعد توی قرارگاه بودند. کف چادرها ولو شدند. خسته و غمگین با چشمانی پر از اشک در بهت و حیرت و ناباوری از آنچه پشت سر گذاشتند.

انگار حسن عزیزترین عزیزانش را از دست داده بود. حاضر بود توی خاکریز جان بدهد، اما عقب نکشد. در آن لحظات، احساسات و هیجان بر عقل او و بقیه حاکم بود. چند ساعتی گذشت و خستگی‌ها در رفت. فرمانده آمد و برایشان حرف زد. قول داد تمام مواضع از دست رفته را پس بگیرند. از بچه‌ها خواست تجدید قوا کنند و آماده شوند. در آن شرایط فرماندهی بهترین تصمیم را گرفته بود، تصمیمی که بعدها باعث پیروزی‌های چشمگیر شد و خستگی را از تن همه در کرد.

فصل سوم



دسته بندری‌ها به پادگان لشکر ۷۷ خراسان برگشتند. قرار بود گردان‌ها بازسازی شوند و دوباره به خط برگردند. بعضی واحدها که افراد کم‌تری داشتند به پادگان آمدند تا از دیگر گردان‌ها نیروگیری کنند. هر که دوست داشت، با اجازه فرمانده‌اش می‌توانست تغییر جایگاه دهد و به واحدهای دیگر برود. تدارکات، مخابرات، رزمی، اطلاعات عملیات و تخریب از جمله این واحدها بود. حسن توی سوله نشسته بود و با قلم خطاطی می‌کرد. خط زیبایش توی بچه‌ها حرف اول را می‌زد. مدرسه هم که بود، خطاطی‌ها و دیوان‌نویسی‌ها پای او بود. محمدی بالای سرش آمد و نوشته‌اش را بلند خواند:

- این قافله عزم کرب و بلا دارد...

سیدحسین سر تکان داد و گفت: به‌به! به‌به! گل نوشتی، دستت درست برادر. برادر رضا از کنارشان گذشت و وسط سوله ایستاد و فراخوانش را بلند خواند: بدین وسیله از تمام نیروهای داوطلبی که مایل به حضور در واحد اطلاعات عملیات لشکر ۴۱ ثارالله هستند دعوت به عمل می‌آید تا جهت ثبت‌نام و بررسی‌های لازم به برادر رضا مراجعه کنند.

حضور در واحد اطلاعات کار هر کسی نبود. نیروهای اطلاعات رازدار و امین بودند. سرشان می‌رفت، کلامی حرف نمی‌زدند و چیزی بروز نمی‌دادند. بچه‌های اطلاعات مظلوم و غریب بودند و گمنام. غیر از این هم نمی‌شد باشند، وگرنه عملیات‌ها لو می‌رفت. قبل از همه و همراه تخریبچی‌ها به خط می‌زدند و بعد از همه خارج می‌شدند.

حسن و نادر نگاهی به هم انداختند و مکثی کردند و سر جنبانند، یعنی که هر دو موافقت عضو واحد اطلاعات عملیات شوند.

چشم برهم زدنی برگه ثبت‌نامه برادر رضا پر شد هرچه داد زد که برادرها ظرفیت تکمیل، به خرج کسی نرفت. از چپ و راست سرها توی برگه بود. بعضی‌ها خود خودکار برداشتند و گوشه و کنار کج و کوله اسمشان را وارد لیست کردند.

برادر رضا خنده‌اش گرفت و گفت: از این اسامی فقط تعداد محدودی گزینش و انتخاب می‌شن، ببخود دلاتون رو صابون نزنین.

یه ساعت نکشید که مسئول واحد اطلاعات یکی یکی صدایشان زد و به اصطلاح

پشت میز مصاحبه نشستند که هدف از آمدن به این واحد چیه و غیره و ذلک. دو سه روز بعد، اسامی پذیرفته‌شدگان به خودشان اعلام شد. از بچه‌های بندر، حسن و یعقوب دبیری جاشونیا انتخاب شدند. از ابتدا با همه طی شد شش ماه به شش ماه مرخصی دارند. این قضیه عده‌ای را مردد کرد، اما حسن تصمیمش را گرفته بود.

نادر پکر و دمغ بود. پایبج مسئول واحد شد که چرا انتخاب نشده، گفتند ریزه‌های و جته‌ات مناسب کار اطلاعات نیست. وقتی حسن و بقیه بچه‌های بندر ملتفت قضیه شدند، پیش مسئول واحد اطلاعات رفتند و یک‌صدا گفتند: یا همه‌مون کاکا یا هیچ‌کدومون کاکا.

حرفشان هم این بود که قد و قامت ریزه ملاک نیست، توانایی نادر توی آنها بیست است. آن قدر سر حرفشان ایستادند که مسئول واحد کوتاه آمد و به نادر گفت: باشه برادر شما هم بفرما داخل.

حالا نادر ناز کرد نمی‌شه شش ماه عقب نرم، پس تکلیف درس و امتحانام چی می‌شه و دمغ و پکر گوشه‌ای نشست.

حسن قدری نگاهش کرد و آمد کنارش و گفت: نگرانی‌ات بی‌مورده، از بچه‌های تبلیغات می‌خواهیم برامون کتاب دفتر درسی بیارن و وقت‌های بیکاری با بچه‌ها درس می‌خونیم و متفرقه امتحان می‌دی.

نادر نفس راحتی کشید و پذیرفت عضو واحد اطلاعات عملیات شود. پذیرفته‌شدگان را سوار مینی‌بوس کردند و به مقر واحد اطلاعات عملیات لشکر

بردند. مقصد معلوم نبود و از همان ابتدا با بچه‌های اطلاعات برخورد شد و تا رسیدن به مقصد، کسی ندانست کجا می‌رود.

از دزفول تا اهواز و دشت عباس^۱ گذشتند و به دهلران رسیدند. واحد اطلاعات یک ماه قبل از عملیات والفجر ۳ در نزدیکی منطقه عملیاتی مستقر شده بودند و هنوز هم همان‌جا بودند. دهلران شهری جنگ‌زده بود که سکنه زیادی نداشت. حسن و بقیه را در مدرسه‌ای که مقر واحد بود از ماشین پیاده کردند، مدرسه‌ای با حیاط بزرگ و... که کلاس‌های درس در انتهایش قرار داشت.

کف کلاس‌ها موقت بود. چند ساعتی به تازه‌واردها فرصت تنفس دادند. حسن و نادر سراغ غلام آب سینه رفتند. غلام از بچه‌های بندر و از قدیمی‌های واحد بود. بعد از چاق سلامتی، کنارش نشستند و سؤال‌پیشش کردند. نادر یکریز سؤال می‌کرد و به حسن فرصت پرسش نمی‌داد.

- برادر غلام! کار واحد اطلاعات دقیقاً چیه؟ این‌جا که می‌گن باید شنامون بیست باشه راسته؟ تو آب اسلحه هم می‌بریم؟

حسن خنده‌اش گرفت و چندبار دست روی شانه‌های نادر زد و گفت:

- یواش‌تر کاکا پیاده شو با هم بریم.

و باز یاد خودش افتاد و سؤالات پی‌درپی وقت اعزامش از نادر.

غلام هم سر صبر و یکی‌یکی جواب سؤالاتش را داد و بعد یکدفعه ساکت

شد. حسن پرسید:

۱. دشت عباس، دهستانی است از توابع بخش موسیان شهرستان دهلران در استان ایلام و از مناطق عملیاتی در زمان جنگ.

- پس چرا ساکت شدی؟

غلام آهن و اوهورنی کرد و گفت:

- ها می‌دونی چیه کاکا؟ من وقتی گرسنه باشم حرفم نمیداد. اصلاً چیزی یادم نمیاد، چون فسفر مغزم کم می‌شه ببینم چلو کبابی چیزی تو بساطتون ندارین؟
مو نوش جان کنم.

و هر سه تایی خندیدند. همان شب مسئول آموزش تازه‌واردها را جمع کرد و کار با قطب‌نما را یادشان داد و درباره تأمین و... صحبت کرد. قرار شد آخر شب آموزش عملی بروند. آن شب تازه‌واردها بیرون شهر و توی دشت زیر سقف آسمان پرستاره آموزش عملی دیدند. دو نفر به‌عنوان معبرگشا جلو رفتند و حسن و نادر نیم نشسته مراقب ماندند که نیروهای فرضی دشمن به معبرگشاها آسیب نرسانند. مسئول آموزش توضیح داد اسم این کار تأمین است.

دو سه ساعتی آموزش عملی دیدند و به مدرسه برگشتند. اطلاعات چند واحد داشت: شناسایی، دیده‌بانی و ستاد. واحد شناسایی شامل چند محور بود. هر محور مسئول و معاون و چند نیروی تحت امر داشت.

دیده‌بانی کنارش دیده‌بانی طی عملیات و پیش از آن بود. ستاد، اطلاعات بچه‌های دیده‌بان و شناسایی را روی هم می‌گذاشت و براساسش کالک عملیاتی می‌کشید و به فرماندهان واحدهای رزمی می‌داد تا بر آن اساس نیروهایشان را آماده رزم کنند.

حسن و نادر به‌عنوان نیروی ساده تأمین و شناسایی انتخاب شدند. یک روز

پس از انتخاب، دوباره سوار ماشین ریو ارتشی چادر دار شدند و راه افتادند. مقصد نامعلوم بود. از دهلران به سمت مهران و گیلانغرب و ایلام رفتند. قبل از حرکت، موسوی یکی یک اسلحه دستشان داد و اضافه کرد:

– مسیر ناامن است، حواستان جمع باشد.

ماشین ریو در اسکورت دو لندکروز حرکت می کرد که از دو سمت هوایشان را داشتند. یک روز و نیم در راه بودند. حسن دلتنگ خانه بود، اما اجازه نداشت تماس بگیرد، چون ممکن بود گرایشان را بگیرند و محل استقرارشان لو برود. نرسیده به گیلانغرب، ریو پت و پتی کرد و ایستاد. راننده پایین آمد و قربان صدقه ماشین رفت: تو رو خدا الان قهر نکن عزیزم.

همه خندیدند. حسن با تعجب پرسید:

– خدا قوت! چی شده کاکا؟ راستکی قهر کرده؟

راننده گفت:

– جوون این ماشین پیرم کرده. هر دو روز به بار قهر می کنه و باید کلی نازش بخرم تا رضایت بده حرکت کنه.

دو سه ساعتی معطل شدند و ماشین را هل دادند و کلی راننده باهاش حرف زد تا رضایت داد و روشن شد. توی مسیر مرتب هشدار دادند که آماده باشید. وارد منطقه کردستان شدند. از هر گوشه ممکن بود نیروهای کومله گرفتارشان کنند. گلنگدن اسلحه ها را کشیده و هوشیار توی ریو نشستند.

از کامیاران و سندرچ گذشتند. به مریوان رسیدند. عراقی ها یک سر مریوان را

مباران کردند. انگار بو برده بودند که بچه‌های پیش‌قراول تعاون و اطلاعات و تخریب آنجا مستقرند.

در حاشیه شهر مدرسه ابتدایی پسرانه‌ای قرار داشت که تمام شیشه‌هایش از صوت انفجار پایین ریخته بود. حسن و همراهانش در مدرسه مستقر شدند. هوا رو به سردی داشت و جای شیشه‌ها، نایلون ضخیم کشیدند.

به هر چند نفر یک کلاس درس دادند تا وسایلشان را بگذارند و استراحتگاهشان باشد. نفری دو پتو و یک بالش سهمیه‌شان شد. حسن در گوش نادر گفت:

- چطوره بریم یک دوری توی شهر بزنیم. بس که توی راه و نیم‌راه ماندیم، روحیه‌ام کم‌رنگ شده.

نادر فوری پذیرفت. از مسؤل مربوطه اجازه گرفتند و با لباس شخصی توی شهر گشت زدند. یکهو سروصدای زیادی بلند شد و هواپیمای جنگی دشمن از بالای سرشان ویراژ رفت و بمبی را در محدوده مدرسه انداخت. نادر پشت یقه حسن را چسبید و داد زد:

- بخواب تو کانال.

حسن سر گرداند. کنار دستشان کانال آبی بود. بی‌معطلی خودشان را توی کانال انداختند. بعد از خوابیدن صدای انفجار، حسن سریع پا شد و خودش را تکاند و پشت یقه نادر را چسبید.

- پاشو کاکا زود برگردیم به مقر که بچه‌ها دلواپس نشن.

به‌دو به سمت مدرسه راه افتادند که یکهو هواپیما دوباره سر رسید و موشکی

را با فاصله ۵۰ متری از آنها به زمین زد. موج انفجار هر دو را به هوا بلند کرد و توی گودالی در همان حوالی به زمین کوبید. گردو خاک و دود ناشی از انفجار سرتاپایشان را سیاه کرد.

تکه‌های ترکش ناشی از انفجار رگباری، از بالای سرشان و از کنار گودال می‌گذشتند و گوشه و کنار پخش اطراف می‌شدند. خدا یارشان بود که توی گودال افتادند، و گرنه هردوشان شهید می‌شدند.

حسن پاشد و دور چشمش را پاک کرد و نگاهش به نادر افتاد و خندید. نادر پا شد. دوده دور چشمش را گرفت و نگاهش به حسن افتاد و خندید. با احتیاط به سمت مدرسه راه افتادند. حسن گفت:

– گشت در شهر به ما نیامده، همان بهتر که گوشه‌نشین عزلت باشیم و کنج کلاس درس بمانیم.

نادر هم پشت حرفش را گرفت و جواب داد:

– درسته حسن جان! این طوری اقلأ سرتاپامون دودی نمی‌شه.

فصل چہارم



اطلاعات لشکر کوله بارش را جمع کرد و همراه نیروهایش در خانه‌ای نیمه‌ساخته در خارج از شهر مستقر شد. مدرسه به احتمال زیاد توسط ستون پنجم لو رفته بود و جان بچه‌ها در خطر بود. این‌جا ساختمان‌ها نیمه‌کاره بود و کسی به عقلش قد نمی‌داد اطلاعات در چنین مکانی مستقر شود. حسن به همراه دو سه نفر از دوستانش نرمک‌نرمک از مقر خارج شده و با احتیاط گشتی آن اطراف زدند.

منطقه سرسبز بود و عطر خوش گیاهان دارویی توی فضا پیچیده بود. توی آن موقعیت، چوپانی گوسفندان گله را چرا می‌برد. بزغاله سفیدرنگی مادرش را گم کرده و صدای بعبش ثانیه‌ای قطع نمی‌شد. حسن از چوپان سراغ ماده‌بز را گرفت و

چوپان سی چهل متر آن طرف تر را نشان داد. بز مادر سرخوش و سرمست می چرید و علف می خورد و بزغاله این جا بال بال می زد. حسن به سراغ مادر رفت و قدری نصیحتش کرد و به هر زوری بود، او را به کنار گله و پیش بزغاله آورد.

محمدی سربه سر حسن گذاشت...

- می گم حسن جان چطوره شما همین جا بمونی و بشی کدخدای محل.

حسن یک مشت پونه وحشی را توی بغل محمدی گذاشت و جواب داد:

- پونه برای دل پیچه و عفونت معجزه می کنه. عصری دم کنیم بچه ها بخورن.

محمدی مات ماند با آن همه پونه توی بغلش چه کند.

- می گم حسن جان، عطاری هم بزنی کارت ردیفه ها.

نادر با انگشت اشاره از همه خواست ساکت باشند و گوشه ای را نشان داد.

کانال قدیمی آب سمت چپ جایی بود که ایستاده بودند و انگار چیزی توی کانال حرکت می کرد. آهسته و پاورچین خودشان را کنار کانال رساندند. پیرمردی تویش خوابیده و چند تیرک چوبی را به عنوان سقف روی کانال چیده بود. تعجب کردند. محمدی پرسید:

- پدر جان این جا چه کار می کنی؟ چرا همراه بقیه به جاهای امن تر رفتی؟

پیرمرد سر جنباند و آه کشید و توضیح داد که خانه آباء و اجدادی اش را هرگز رها نمی کند. خانه پیرمرد همان نزدیکی ها بود و از کانال به عنوان جان پناه استفاده می کرد.

آن روز عصر هوا پیمایهای عراقی اطراف شهر و نزدیکی محل استقرارشان

را بمباران کردند. به تشخیص فرماندهی، همان شب شال و کلاه کردند و به جای دیگری رفتند. مجتمع مسکونی واقع در پادگان نظامی اطراف شهر و در منطقه‌ای دیگر به نام مجتمع عبادت.

این جا خانه‌ها از بتن آرمه بود و به این راحتی خراب نمی‌شد. توی یکی از ساختمان‌ها جاگیر شدند. شده بودند عین خانه‌به‌دوش‌ها که با دیدن مأموران شهرداری باساطشان را جمع کنند و تغییر موقعیت می‌دهند. حسن با خودش فکر کرد از وقتی عازم جبهه شده، مدام توی راه و نیم‌راهند.

عصر خبر آوردند حاج قاسم سلیمانی آمده. فرمانده لشکر ۴۱ بود. همه را در سالی جمع کردند و حاج قاسم قدری برایشان صحبت کرد و گوشزد کرد که موفقیت عملیات به کار آنها و دقت نظرشان بستگی دارد.

همان شب مسئول محورها را مشخص کردند. حسن و نادر در یک محور شناسایی با هم افتادند و بقیه جاهای دیگر تقسیم شدند. فرمانده محورشان حسین رضایی بود.

قوچ سلطان^۱ منطقه‌ای واقع در مرز مریوان با عراق بود. بچه‌های محور حسین رضایی را با جیب لندکروز آوردند و توی همین منطقه پیاده کردند. مأموریتشان

۱. یکی از ارتفاعات راهبردی کردستان قله قوچ سلطان است. یک هفته بعد از بمب‌گذاری در دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی و شهادت ۷۲ تن از یاران ملت بود که حاج احمد متوسلیان و سرگرد عبادت در فکر آزادسازی این قله افتادند. البته ۹ ماه قبل سرگرد عبادت عملیاتی ناموفق در این منطقه داشت، اما این‌دفعه با یک برنامه‌ریزی بهتر و طرحی دقیق‌تر آماده شده بودند تا این قله را به آغوش میهن بازگردانند. سرگرد عبادت اولین نفری بود که شجاعانه به سنگر آتشبار عراق هجوم برد و از اولین شهدای این عملیات بود. نیروهای اسلام الله اکبر گویان حمله اصلی را آغاز کردند. یکی از افسران عراقی اسیر شده با حالتی بهت‌زده می‌گفت: آن الله اکبری که شما می‌گفتید با آن دویذنتان، گفتم لایذ نیروی انبوهی از ارتفاع به پایین می‌آید، به همین خاطر خود را باخته و تسلیم شدیم. در این عملیات بود که با نیروهای کم‌تر از ۲۰۰ نفر برای اولین بار در این منطقه به داخل خاک عراق نفوذ کردیم. البته ناگفته نماند که فداکاری‌های خلبانان هوانیروز ارتش در ابتدای عملیات، از مهم‌ترین دلایل پیروزی این عملیات بود. (سایت راهیان نور)

این بود که بالای ارتفاعی که قبلاً سنگر دیده‌بانی ارتش بود رفته و تأمین آن ارتفاع باشند و در صورت امکان، ارتفاعات مجاور را که دست نیروهای دشمن بود باز پس بگیرند.

بالا رفتن از ارتفاع قوچ سلطان کار ساده‌ای نبود، بخصوص که همراهشان علاوه بر تجهیزات شخصی، نفری یک دبه بزرگ آب بود. قاطری هم باقی وسایل را هن‌کنان می‌آورد و هر چهار قدم جفتکی به اطرافش می‌پراند و بدقلقی می‌کرد. قاطر هرطور بود خودش را تا نزدیکی‌های یال ارتفاع رساند، بعد ایستاد و از جایش جنب نخورد و با چشم و ابرو اشاره کرد که یک قدم جلوتر نمی‌رود! بار قاطر را میان بچه‌ها پخش کردند.

نادر عرقش درآمد و به حسن گفت:

– این ناله نفرین بپ و مامته حسن که دامن منو گرفته‌ها، از وقتی تو را همراه خودم آوردم، یک لحظه آرام و قرار ندارم.

ارتفاعات راه ماشین‌رو نداشت و بردن تجهیزات فقط با قاطر ممکن بود. بالای قله قوچ سلطان رسیدند. سنگر جمعی یال کوه انتظارشان را می‌کشید. عراقی‌ها با فاصله ۵۰۰ متر در ارتفاعات روبه‌رو مستقر بودند. انگار دیده‌بانان بچه‌ها را دیده بود که همان اول ورود با رگبار تیربار به آنها خوشامد گفت. سنگر امن بود و تا وقتی تویش می‌نشستی، خطری تهدیدت نمی‌کرد.

صالحی و رضایی و دبیرنژاد به همراه حسن و نادر و مسیحی، توی سنگر مستقر شدند. کنار سنگر اجتماعی یک سنگر نگهبانی هم بود. دورش را سنگ چین کرده

و رویش چند ردیف گونی چیده بودند. سرویس بهداشتی صحرایی با سنگ چین و چند علمک چوبی که دورش پارچه پیچیده بودند، به چشم می‌خورد.

شهریور ۶۲ بود. چند روز توی سنگر ماندند و به نوبت توی سنگر نگهبانی، دیده‌بانی کردند. یکی دو بار قدیمی‌ترها برای شناسایی تا نزدیک ارتفاع دشمن رفتند و بازگشتند. منطقه خطرناک بودند و معمولاً کسانی که برای شناسایی می‌رفتند، مجروح یا شهید می‌شدند.

از دید حسن، فضای حاکم بر منطقه قوچ سلطان مرموز بود. به خاطر شهادت بچه‌هایی که برای شناسایی آن محدوده می‌رفتند، اسم دوم تپه را گذاشتند تپه‌ی شهید.

اصرار حسن و نادر برای رفتن به جلو و شناسایی یا تأمین، بی‌فایده بود. فرماندهی حاضر نشد جان نیروهای تازه‌کارش را به خطر بیندازد.

چند روز بعد دستور آمد که جایتان را با نیروهای تازه‌نفس عوض کنید.

بچه‌ها از سنگر قوچ سلطان پایین کشیدند و برگشتند پادگان عبادت. حوالی ظهر بود که وارد مقر شدند. محوطه وسط پادگان فضای بازی داشت که نزدیکش انبار مهمات بود و از این فضا برای برگزاری نماز جماعت استفاده می‌کردند. چند دقیقه مانده به اذان ظهر، بچه‌های تبلیغات آمدند و موکت انداختند. رزمندگان داخل مقر پای منبع‌های آب وضو گرفتند و یکی‌یکی و دوتادوتا شانه به شانه هم صف کشیدند و برای اقامه نماز قامت بستند.

حسن و دوستانش به‌قدری خسته بودند که نای رفتن تا محوطه را نداشتند و

در همان مقرشان و توی اتاق نماز خواندند.

هنوز قامت نماز عصر را نبسته بودند که سروکله هواپیماهای عراقی پیدا شد. دیوار صوتی را شکستند و پایین آمدند. ساختمان‌های مقر شیشه نداشت و جایش نایلون ضخیم چسبانده بودند.

بچه‌هایی که توی محوطه جماعت می‌خواندند، پنجاه شصت نفری می‌شدند که بیش‌تر نیروهای لشکر امام حسین(ع) بودند. توی مجتمع عبادت لشکرهای رزمی حضور نداشتند و واحدهای تدارکاتی و اطلاعاتی مستقر بودند.

حسن به محض بلند شدن سروصدای هواپیماها، گوش‌هایش را گرفت و کنج دیوار خوابید، بقیه هم همین‌طور. اما نمازجماعت خوان‌ها ناغافل به دام بمباران هوایی گرفتار شدند. هواپیماها انبار مهمات را زدند و بمبی نیز توی محوطه رها کردند. انبار مهمات با سروصدای زیادی منفجر شد و تکه‌هایش تا ساعت‌ها به اطراف و ساختمان‌های مقر پرتاب شد.

تمام پنجاه شصت نفر نمازگزار در خون سجده کردند و شهید شدند. صدای ناله و فریادشان تا محل استقرار بچه‌های اطلاعات لشکر ۱۹ آمد و دل‌ها را سوزاند. چند نفر آتش گرفته دویدند و فریاد یا حسین و یا زینب سر دادند یا جزغاله شدند. عده‌ای تکه‌تکه شدند و تکه‌هایشان به درودیوار ساختمان‌های اطراف پاشید. بوی گوشت و پوست سوخته، بوی خون، بوی باروت سوخته و بوی شهادت همه‌ی پادگان را فرا گرفت.

تا دو سه ساعت همه به زمین چسبیده بودند و اگر می‌خواستند هم نمی‌توانستند

پا شوند. شدت انفجار و موج ناشی از آن اجازه حرکت نداد. عده زیادی داخل پادگان نبودند و بیش‌تر برای کارهای مقدماتی عملیات مأموریت رفته یا داخل ساختمان‌ها مستقر بودند. ساختمان‌ها بتن‌آرمه بود و شیشه نداشت، روی این حساب تمام کسانی که آن روز داخل مقرشان بودند، صدمه ندیدند و شهادت روزی نمازگزاران به جماعت شد.

سروصداها که کم‌تر شد و موج انفجار نشست، حسن و دوستانش سریع به فضای محوطه رفتند و کربلا را به چشم دیدند.

کاری از کسی برنیامد. فضا به قدری جگرسوز بود که کسی جرئت جمع‌آوری تکه‌های چسبیده به درودیوار را نداشت.

همه اشک می‌ریختند و به‌خاطر دوستان شهیدشان بر سروسینه می‌زدند. فرماندهان سریع بچه‌های تعاون را خبر کردند تا محوطه پاکسازی و تکه‌های بدن شهیدان گردآوری شود.

همه مات و متحیر و بی‌کلام به هم نگاه می‌کردند. حسن صوت و لحن زیبایی داشت. بندرعباس و حسینیه‌هایش طنین صدای زیبایش را در سینه به یادگار دارند. آن شب توی همان محوطه تلاوت قرآن و دعای توسل برپا شد. حسن با چنان سوزی سوره‌ی مؤمنین را تلاوت کرد که همه از خود بی‌خود شدند و به یاد شهدا دعای توسل خواندند. سینه زدند و حسین حسین گفتند.

آن شب تا صبح حسن کنج اتاق نشست، سر به زانو گرفت و وقایع این مدت را با خودش مرور کرد. دفترچه یادداشت آبی‌رنگش را از جیب پیراهن خاکی‌اش

بیرون کشید و دست به قلم شد... «دنیا دار بلا و خانه آزمایش است. محلی است که انسان امتحان پس می‌دهد.» عَظَمَ الْخَالِقُ فِي أَنْفُسِهِمْ فَصَغُرَ مَا دُونَ فِي أَعْيُنِهِمْ.^۱

این وصف پاکان است که جز خالق در نظرشان پیشیزی نمی‌ارزد. به یاد شهیدان آن روز در سکوت گریه کرد.

چیزی در درونش جوشید و روی کاغذ سرازیر شد...

بار الها گنهم از ره احسان تو ببخش

معصیت کارم و افسرده و گریان تو ببخش

تو خداوند کریمی و رحیمی و غفور

شده‌ام مجرم و درمانده و حیران تو ببخش

خوب دانی که مرا نیست به جز جرم و خطا

ای خطاپوش به این خسته نالان تو ببخش

شرمسار و خجلم از عمل و کرده خویش

خود ز لطف و کرمت این همه عصیان تو ببخش

کوله‌باریست بر دوشم که پر از معصیت است

به کریمی خود ای قادر مَنان تو ببخش

به گدایی به در خانه‌ی تو آمده‌ام

ناامیدم مکن از رحمت و غفران تو ببخش

۱. فرازی از خطبه متقین امیرالمؤمنین علیه‌السلام

به محمد به علی و به بتول و به حسن
 به حسین قافله‌سالار شهیدان تو ببخش
 به عزیزان خمینی که به خون غوطه‌ورند
 جان‌نثاران ره مکتب قرآن تو ببخش
 به دل سنگر خونین که ز تکبیر پر است
 به تن خسته و مجروح شهیدان تو ببخش
 به شهیدان ره مکتب اسلام و نماز
 که فتاده سرشان در صف میدان تو ببخش^۱
 احساس کرد که گُر گرفته. قلم و کاغذ را روی زمین انداخت و پابرنه و با سرعت
 از مقر خارج شد. پله‌های ساختمان را با عجله طی کرد و به محوطه بازی رفت که
 آن روز وقت نماز ظهر کربلا را تداعی کرد. سر به دیوار سوخته و دود گرفته گذاشت
 و زارزار گریست و پشت هم زمزمه کرد... تو ببخش... تو ببخش... تو ببخش
 به جز حسن عده‌ای دیگر نیز آن شب در محوطه حضور داشتند. سروصورتشان
 را با چفیه پوشانده بودند که کسی نشناسدشان. همه با خدا راز و نیاز کردند و از
 شهدا خواستند شفیعشان باشند. سوز صدای حسن طوری بود که عده‌ای با او هم
 ناله شدند و صدایشان در محوطه و فضای اطراف پیچید و تا عرش خدا بالا رفت.
 خدایا! تو ببخش... تو ببخش... تو ببخش

۱. شعری از حاج حبیب‌الله معلمی

فصل پنجم



تپه‌سبز ارتفاعی در نزدیکی قوچ سلطان بود. از اول پایه کوه تا قله دارودرخت داشت و علت نامگذاری‌اش هم همین بود.

صبح پس از واقعه انفجار آمدند مقر و مأموریت دادند محوری که حسن عضوش بود، به تپه‌سبز اعزام شود. هرچه گفتند ما تازه آمده‌ایم، یکی دو روز بمانیم نفس بگیریم، افاقه نکرد. فرماندهی نگران بود بمباران تکرار شود و حفظ جان نیروها برایش در اولویت بود. این بود که همه را از دم به مأموریت فرستاد، بی‌معطلی و فی‌الغور.

از مقر تا تپه‌سبز با ماشین یک ساعت و نیم راه بود. نزدیکی منطقه از ماشین پایین آمدند و تا قله کوهپیمایی کردند. ارتفاع این تپه از قوچ سلطان کم‌تر بود و شیب ملایمی داشت. یک ساعت زمان برد تا از دامنه به یال کوه رسیدند. مسیر

سرسبز بود و بوی گل و گیاه جان را تازه می‌کرد.
چند جویبار فصلی توی مسیر و در دل جنگل جاری بود. حسن خم شد و کفی
آب به صورت زد. چقدر خوب و خنک بود، شفاف مثل شیشه.
همه‌ی همراهان آبی به سرو رو زدند و به راه ادامه دادند. جای توقف نبود، هر
آن امکان داشت دشمن پشت درختی به کمین ایستاده باشد و غافلگیر شوند.
از قبل گوشزد کرده بودند که این جنگل گراز زیاد دارد و اگر سر راهشان سبز
شدند، کنار بکشند تا بگذرند. نادر گفت: از گرازها خبری نشد به گمانم عراقی‌ها
نسلشان را برداشتند.

هنوز حرفش تمام نشده، سروصدا و خرخری بلند شد و چیزی مثل برق از
کنار گوشش گذشت و اگر حسن هلش نداده بود، الان سوار بر گراز گز می‌کرد.
قدری که جلوتر رفتند، از گوشه و کنار سروصدای گرازها آمد. تکان خوردن
شاخه‌ها و صدای سم پای حیوانات گاه و بیگاه به گوش می‌رسید و قدری احتیاط
بچه‌ها را بیش‌تر می‌کرد. فرمانده محور از همه خواست پا تند کنند تا سریع‌تر به
سنگر اجتماعی سر قله برسند.

این سنگر هم از لحاظ مصالح و شکل صوری شبیه سنگر کوچ سلطان بود.
یکی دو روز داخل سنگر ماندند و به نوبت دیده‌بانی دادند تا آن روز عصر که
مأموریتی به چهار نفر از بچه‌ها محول شد. قرار شد دو نفر از بچه‌ها از داخل
جنگل برای شناسایی بروند و حسن و نادر با فاصله و نشست‌ه تأمین باشند که
عراقی‌ها نزدیک نشوند و با کمین دورشان نزنند. شب مهتابی بود و جلوی

پایشان را زیر نور ماه به خوبی می‌دیدند.

اسلحه همراه داشتند، اما نیروهای اطلاعات در حین شناسایی اجازه استفاده از سلاح گرم نداشتند تا عملیات در پیش لو نرود.

بنا بود اگر با عراقی‌ها هم مواجه شوند، درگیر نشوند و مخفی بمانند.

حسن و نادر پشت درخت تنومندی با فاصله از هم نشسته، مراقب اوضاع شدند. شب و سکوت مرموز جنگل صدای پرندگان شب‌خوان و قورقور قورباغه‌ها و جیرجیر جیرجیرک‌ها آرامش خاصی به انسان می‌داد. حسن یاد بچگی‌هایش افتاد که داداش علی کولش می‌گرفت و با تکه چوبی که سرش تور بود، سنجاقک شکار می‌کرد. داداش علی بال سنجاقک‌ها را یواش می‌گرفت و دست حسن می‌داد. حسن قدری نگاهشان می‌کرد و از شادی جیغ می‌کشید، بعد بال‌هایشان را رها می‌کرد تا به آسمان بروند.

یک‌بار هم ناغافل از کول علی به زمین خورد و کله‌اش ورم کرد. چقدر مام و بپه قربان صدقه‌اش رفتند و بیچاره داداش علی را سرزنش کردند که خوب از او مواظبت نکرده.

صدای نادر حباب خیالش را ترکاند و از آن روزهای شیرین کودکی به فضای نامهربان جنگ آورد...

- کاکا! کجایی حواست به منه؟

حسن تیز جواب داد:

- ها! پس چی که حواسم هست.

نادر ادامه داد:

- به نظرت رفتنشان طولانی نشده؟

دو ساعتی از رفتنشان می‌گذشت. حسن جواب داد اگر تا نیم ساعت دیگر پیدایشان نشد، دنبالشان بروند. خوشبختانه ساعت به ربع نکشیده سروکله‌شان پیدا شد و سریع برگشتند. مأموریت با موفقیت انجام شد.

دو سه روز بعد، به مقر در پادگان عبادت احضار شدند. داخل پادگان برو بیای زیادی بود و تعدادی نیروی تازه به جمعشان اضافه شدند. نادر به بازوی حسن زد و بواش گفت: بوی عملیات میاد.

حدسش مثل بار پیش درست از آب درآمد. همان شب سوار ماشینشان کردند و به منطقه‌ای در جوار یکی از روستاهای مریوان در نزدیکی خطوط دشمن رفتند. عملیات والفجر ۴ در پیش بود. تجهیزات را آماده کردند. به تمام لشکرهای زرهی آماده‌باش دادند. هر روستای مرزی مقر یکی از لشکرها شد. با وجود تیر و ترقه‌هایی که بین ایران و عراق مبادله می‌شد، زندگی در روستا جریان داشت و حس خوبی به رزمندگان می‌داد. به‌خاطر نزدیک بودن حمله، دستور رسید که

۱. عملیات والفجر ۴ در سه مرحله و با هدف وصل این بلندی‌ها به یکدیگر در خط خودی، از روز ۲۷ مهرماه ۱۳۶۲ به مدت ۳۳ روز در منطقه جبهه شمالی سلیمانیه و پنجونین انجام شد. حمله ساعت ۲۴ و با رمز یا الله... یا الله... یا الله در منطقه‌ای به وسعت صدها کیلومتر مربع آغاز شد. نیروها در دو محور بانه و بلندی‌های لری، گرمک، کنگرک و در محور مریوان و بلندی‌های پنجونین به نام زله، مارو و خلوزه به پیشروی پرداختند. در مرحله دوم پس از گذشت دو روز از مرحله نخست، بلندی‌های سورن و کانی‌مانگا و چندین نقطه دیگر آزاد شد، اما بر اثر پاتک‌های دشمن روی قله‌های کانی‌مانگا، برخی از مناطق دست به دست شد و درنهایت در اشغال دشمن باقی ماند. مرحله سوم عملیات روز ۲ آبان‌ماه ۱۳۶۲ به اجرا درآمد. سپاه پاسداران تنها با ۲۵ گردان وارد عمل شد و در مجموع ۱۰۰۰ کیلومتر مربع شامل ۳۰۰ کیلومتر مربع از اراضی ایران و ۷۰۰ کیلومتر مربع از اراضی عراق آزاد شد و معابر نفوذی گروهک‌های نفوذی ضدانقلاب به داخل ایران در دره شیلر مسدود شد. این عملیات را ۸ تیپ و دو گردان از سپاه ۱ و لشکر پیاده از ارتش به انجام رساندند. فرایند این عملیات، تصرف پیشرفتگی دشت شیلر، شهر و پادگان پنجونین و گرمک عراق و تسلط بر ۱۳ شهر و روستای عراق، همراه با ۱۹ هزار تن کشته و زخمی و اسیر و نابودی ده‌ها گردان و گروهان کماندویی و مخصوص دشمن بود. دستاورد دیگر این عملیات، خارج ساختن شهر مریوان از زیر دید و تیر دشمن و فراهم سازی مقدمات عملیات بعدی در استان سلیمانیه عراق بود. با انجام این عملیات، ۲۰۰ تن از رزمندگان اسلام از اسارت افراد ضدانقلاب بیرون آمدند. (سایت جامع اطلاع‌رسانی دفاع مقدس)

مردم روستاهای همجوار منطقه عملیاتی هرچه سریع‌تر شهر را تخلیه کنند. فرمان به فرماندار شهر ابلاغ شد و مردم ۲۴ ساعته کوچ کردند و شهر خالی از سکنه شد. فقط رزمندگان می‌توانستند با رمز عبور و کارت شناسایی در منطقه تردد کنند. خیلی حواسشان را جمع کردند که عملیات لو نرود و ستون پنجم بویی نبرد. در فرصت‌های خالی مانده تا روز حمله، حسن و نادر و مسیحی کتاب و دفتر پهن می‌کردند و درس می‌خواندند.

حسن رشته انسانی بود و دانش‌آموز سال آخر، نادر تجربی می‌خواند و توی همین درس خواندن‌ها حسن به رشته تجربی علاقه‌مند شد و تصمیم گرفت متفرقه امتحان بدهد و دیپلم تجربی نیز بگیرد. مسیحی برای خودش مخ ریاضی بود و مسائل سخت را مثل آب حل می‌کرد.

بعضی رزمندگان وقتی آنها را می‌دیدند، با خود می‌گفتند دلشان خوش است نزدیک حمله چه کسی حال درس خواندن دارد؟ اما حسن و نادر و مسیحی فردایی را می‌دیدند که جنگ تمام شده و آنها که مدارج علمی دارند، حرفشان جلو است.

در حاشیه روستا دو چادر بزرگ را به هم وصل کردند تا محل اسکان نیروها باشد. پنجاه نفری داخلش جا می‌شدند. یک سمتش هم حمام و دستشویی صحرائی زدند و چادر تدارکات کمی آن‌سوتر علم شد. در چادر تدارکات همه چیز یافت می‌شد، کنسرو و کمپوت و میوه‌جات.

مسئول تدارکات هندوزاده بود که دوستی و رفاقت توی پست سرش نمی‌شد

و اگر متوجه می‌شد نیروها به خوراکی‌ها شبیخون زدند، دمارشان را درمی‌آورد و حسابی جریمه می‌شدند.

بیش‌تر بچه‌های اطلاعات کرمانی بودند و چند نفری هم اهل بندر. یوسف الهی از بچه‌های اطلاعات، میانه خوبی با بندری‌ها داشت. یک شب پس از اتمام کارهای روزانه، به چادر جمعی و نزدشان آمد. حسن و دوستانش حسابی تحویل گرفتند...

- به! برادر یوسف الهی... صفا آوردی کاکا!

یوسف الهی از جیب اورکتش گزیده نهج‌البلاغه را بیرون آورد و صدایش را صاف کرد:

- با اجازه رفقا قدری سخنان مولا علی (ع) را بخوانیم.

همه موافق بودند. آن شب بخشی از خطبه متقین حضرت را که برای همام فرموده بودند، خواند و تفسیر کرد. همه خوششان آمد. حسن پیشنهاد کرد از فردا شب، هر شب چند دقیقه‌ای نهج‌البلاغه بخوانند.

هرچه اطلاعات و بینش‌شان بیش‌تر باشد، روی معنویتشان هم تأثیر می‌گذارد. این عقیده نادر بود.

از فردا شب قرار شد ابتدا حسن با صوت زیبایش چند آیه قرآن بخواند، بعد یوسف الهی ترجمه آیات قرائت شده را خواند و قدری هم نهج‌البلاغه بگوید.

کم‌کم دایره بحثشان گسترده‌تر شد و دوستان تازه‌ای به جمعشان پیوست که از برکت قرآن و نهج‌البلاغه بود.

فصل ششم



کانی مانگا از مهم‌ترین ارتفاعات منطقه پنجوین^۱ است که بخشی از دهانه شیلر را تشکیل می‌دهد. قرار شد محوری که حسن عضو شد، در مرحله دوم عملیات والفجر ۴ و با هدف تصرف کانی مانگا وارد عمل شوند. در مرحله اول عملیات بخشی از نقاط اشغال شده توسط دشمن، فتح شد و تا تپه‌های مشرف بر سلیمانیه عراق پیش رفتند.

۲۹مهر ۶۲ محور کارش را با رمز یا الله یا الله یا الله آغاز کرد. یوسف الهی شب قبلش سراغ حسن و نادر آمد و مأموریتی را به دو نفرشان واگذار کرد. بچه‌های تخریب منطقه‌ای را پاکسازی و با طناب خط کشیده و به اصطلاح

۱. پنجوین شهر کوچکی است در استان سلیمانیه در کردستان عراق. پنجوین در ۱۰۵ کیلومتری شمال خاوری شهر سلیمانیه، ۷۴ کیلومتری حلبچه و ۱۵ کیلومتر از مرز ایران قرار گرفته است.

مشخص کرده بودند. مأموریت این بود که آن طناب را پیدا کرده و برگردند و گردانی تازه نفس را همراهشان جلو ببرند و تحویل فرمانده گردانی بدهند که در خط مقدم با نیروهای گارد ریاست جمهوری عراق می‌جنگد.

آن شب حسن و نادر وصیت‌نامه‌هاشان را که از قبل نوشته بودند، تحویل یکی از رفقا دادند و بی‌صدا سوار جیپ لندکروز شدند تا به منطقه مورد نظر بروند و کارشان را آغاز کنند.

حسن کوچک هم چشمانش را بست و از ته دل آرزو کرد. این را حسن از حلقه اشک دور چشمانش فهمید که زیر نور ستاره‌ها برق می‌زد. حسن با خودش فکر کرد آرزوی هم نامش چه می‌تواند باشد، شاید داشتن یک دوچرخه یا...

رسیدند به همان منطقه که درخت قطور بود. خم شدند و به ردیف و به ستون پشت حسن و نادر سرازیر شدند. شهاب دیگری از آسمان گذشت و هم‌زمان صدای سوت خمپاره و انفجارش کنار گروهان، زمین و زمان را لرزاند. حسن و نادر که جلوتر بودند، روی هوا بلند شده و گوشه‌ای افتادند.

صدای آه و ناله از هر طرف بلند بود. یکهو حسن دلش هری ریخت پایین، خواست پا شود که نادر مانعش شد.

– کجا تو این موقعیت که گر و گر آتیش می‌ریزن؟

حسن ناله کرد: باید برم سراغ حسن شیرزاد.

و بی‌توجه به هشدار نادر تقلایی کرد و سینه‌خیز خودش را به چند متر عقب‌تر و محل انفجار خمپاره کشاند.

پاییز بود و هوا سرد و سوز سرما توی سروصورتشان می‌پیچید و آزارشان می‌داد.

موقع سوار شدن به جیپ، حسن دوید و از چادر دو پتوی ارتشی همراهش آورد و حالا آن دو پتو حسابی به کارشان آمد.

نزدیک منطقه عملیاتی از جیپ پایین آمدند و همان طور که پتو دورشان بود، آهسته پیش رفتند. نوری کوچک و براق توی تاریکی موج می‌زد. حسن اشاره کرد که گوشه‌ای کمین کنند و به بررسی اوضاع مشغول باشند.

کنار درخت قطوری مستقر شدند. هنوز دقیقه‌ای نگذشته، آتش خمپاره و شلیک گلوله به سر و رویشان بارید. هر که بود، فقط اطراف درخت را نشانه می‌رفت.

جان‌پناهی جز درخت قطور نداشتند. سرما نفسشان را برید و گلوله‌ها پی‌درپی امانشان را، چسبیدند به زمین و جنب نخوردند. گلوله‌ها میلی‌متری وز می‌کرد و از بغل گوششان ویراژ می‌رفت.

ترکش خمپاره‌ها درخت بیچاره را سوراخ‌سوراخ کرد که اگر درخت نبود، دوتایی همان جا تکه‌تکه می‌شدند. چند دقیقه اندازه چند سال گذشت. هر که بود فکر کرد کارشان تمام شده و بی‌خیال شلیک شد.

نادر خندید...

– ایول کاکا! هنوز پات به جبهه نرسیده ختم همه ما شدی، حالا بگو ببینم

اسمت چیه؟

نوجوان ژست آدم‌بزرگ‌ها را به خودش گرفت و تند جواب داد:

- حسن! حسن شیرزاد.

و پشتش آهی کشید و ادامه داد: اما توی گروهان همه بهم می‌گن بچه محصل، می‌گن خیال کردی تو جبهه سرود تمرین می‌کنی راه افتادی اومدی خط؟ نادر و حسن و چند نفری که دور و اطراف بودند، خندیدند. حسن از حسن خوشش آمد و توی مسیر حسابی هوایش را داشت. نادر به شوخی گفت:

- ها چیه کاکا، رفیق جدید پیدا کردی دیگه ما رو تحویل نمی‌گیری؟

منطقه‌ای که قرار بود گروهان را از آن عبور دهند، بالا و پایین زیادی داشت. مسیر کوهستانی بود و دره و پستی و بلندی زیاد داشت. راه نفس‌گیر شد. امکان توقف نبود. توی آن بلبشو حسن چند شهاب را دید که به سرعت از آسمان گذشتند. خودش را به حسن شیرزاد رساند و در گوشش گفت: زود آرزو کن، امشب آسمون شهاب‌بارونه. کمی صبر کردند تا مطمئن شوند خطر رفع شده. یواش سر بلند کردند و خدا را شکر کردند که الکی کشته نشدند. حسن دوست داشت حین رزم بمیرد. یکی دو دقیقه‌ای توی آن نور براق که حالا نبود، رفتند و به این نتیجه رسیدند که نور سیگار عراقی یا ستون پنجم بود که گرایش را داده. بعد از کمی جست‌وجو، طناب بچه‌های تخریب را که نشانه پاکسازی آن قسمت بود، پیدا کردند و آنها هم سرش نشانه دومی گذاشتند. دو تایی سریع به عقب برگشتند تا نیروهای گروهان تازه نفس را همراه ببرند. این نیروها تازه از شهر اعزام شده و خیلی با حال و فضای منطقه آشنایی نداشتند.

نوجوان چهارده پانزده ساله‌ای توی جمع گروهان با چفیه و عکس امام روی

سینه و سربند یازهرا توجه حسن را به خود جلب کرد. جلو رفت و دست روی شانهاش گذاشت و با لبخند گفت: خسته نباشی دلاور. نوجوان بسیجی صورتش سرخ و سفید شد و با ذوق و شوق به حسن گفت:

- مونده نباشی دلاور!

هی صدا زد:

- حسن... حسن آقا صدامو می‌شنوی؟ منم حسن!

جوابی نشنید، هنوز ترکش‌های خمپاره به اطراف می‌پاشید، اما بی‌توجه به آن و سراسیمه پا شد و توی اجساد شهدا و ناله زخمی‌ها دنبالش گشت. نادر کلافه نیم‌خیزی کرد و پشت یقه‌اش را چسبید و زمینگیرش کرد.

- دستی دستی می‌خوای بمیری؟ این اسمش شهادت نیست کاکا حواست باشه.

حسن نالید:

- باید پیداش کنم.

یکه‌و نادر به نقطه‌ای خیره شد و سینه‌خیز خودش را پای درخت تنومند رساند. خودش بود، حسن شیرزاد. با همان سربند یازهرا. ترکش وسط پیشانی‌اش را شکافته بود. سریع خم شد و سر روی سینه‌اش گذاشت، نبضش را گرفت، تکانش داد. آن وقت آهی کشید و پشت به پشت درخت نشست.

حسن بی‌پلک زدنی این همه را نگاه کرد. دلش گفت، پیش نرو، اما رفت سینه‌خیز خودش را تا کنار درخت رساند. خودش بود، حسن شیرزاد، با لبخندی

محو با پیشانی شکافته با سریند یازهرا.

آه کشید و سرش را به زانو گذاشت.

- بی‌معرفت... پس آرزوت این بود... نیامده و یک‌شبه پر بکشی.

انگار حسن پاره‌ای از وجودش بود. سروصداها خوابیده. چاره نداشتند، باید دل

می‌برید و می‌گذاشت و می‌رفت. تکلیف این را می‌گفت. نادر بلندش کرد:

- یا علی... بهتره زودتر از این نقطه رد شیم تا دوباره نزدن.

بردن زخمی‌ها ممکن نبود. توی ارتفاعات امکان حمل مجروح بدون برانکار

و تجهیزات ممکن نبود، بخصوص حالا که باید سریع برمی‌گشتند. زیر بغل چند

نفر که امکان حرکت داشتند را گرفتند و بقیه ماندند. حسن شیرزاد هم ماند،

همان‌جا کنار درخت تنومند. ساعت حوالی یک بامداد بود که از آن نقطه راهی

شدند و عقب برگشتند. حسن تمام راه چشمش به آسمان بود، اما دیگر یک

شهاب هم نگذشت. حوالی ۴ صبح به مقر رسیدند. خسته با تنی خاکی و دل‌هایی

که کنار درخت تنومند جا گذاشته بودند.

حسن و نادر حتا نای حرف زدن نداشتند. آن‌ها شب پیش دوبار آن مسیر را طی

کرده و هر دو بار تا مرز شهادت رفتند. اذان صبح را گفتند. وضو گرفتند. همان‌جا

توی چادر به نماز ایستادند، آن قدر خسته بودند که هر دو بین نماز چرت زدند.

چندبار با سیلی توی صورتشان زدند و دوباره تجدید وضو کردند، اما هر بار میانه

نماز چرت زدند، بار آخر در سجده روی مهر خوابشان برد، خوابی تلخ و شیرین.

فصل هفتم



حسن کنج سوله واحد اطلاعات عملیات نشسته بود و سر به زانو داشت. از آن خواب تلخ و شیرین دو سال می‌گذشت و او همچنان به یاد شب شهاب‌باران و آرزوی حسن بود. توی این مدت دیپلم انسانی و تجربی گرفت و در کنکور دانشگاه شرکت کرد. حالا پای ثابت شناسایی و نیرویی زبده و ماهر بود که همه روی کارش حساب می‌کردند. حالا نادر در بخش دیگری از لشکر خدمت می‌کرد و از هم جدا بودند، اما دل هاشان با رشته‌ای از نور به هم وصل بود.

حسن تب می‌کرد، نادر می‌فهمید. نادر بی‌تاب می‌شد، حسن می‌فهمید. سرنوشت این دو یار غار و رفیق گرمابه و گلستان را در یک مسیر، اما در دو کانال قرار داد. شاید هم تقدیر می‌دانست نادر دلش اندازه گنجشک است و تاب ندارد از نزدیک آنچه در پیش رو بود را به تماشا بنشیند. به قول حسن: عَسَى أَنْ

تَكَرَّهَ شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ^۱.

قرارگاه لشکر ۴۱ ثارالله همچنان روبه‌روی کارخانه نبرد اهواز بود و فضایی در حدود ۲۵۰ متر را به واحد اطلاعات عملیات اختصاص دادند. حاج قاسم سلیمانی فرمانده دلاور لشکر عقیده داشت اطلاعات چشم لشکر است و باید حسابی هوایش را داشت. این فضای ۲۵۰ متری سنگری سوله مانند بودند که خود بچه‌های اطلاعات با الوار ساخته و رویش و دورش گونی چیده بودند. کف سنگر موکت بود و دورتادورش عکس‌های شهدای واحد را به دیوار چسبانده بودند.

سر حسن روی زانو بود که دستی روی شانه‌اش نشست. سر برداشت، یکی از بچه‌های واحد شناسایی بود که دورادور سلام و علیکی داشتند. رضائزاد بچه روستای شاهرخ‌آباد کرمان، باصفا و بی‌ریا. زل زد توی چشم‌های حسن و بی‌مقدمه گفت: بساط والیبال تو محوطه پادگان راه انداختیم، یک تیم اطلاعات، یک تیم تخریب، هستی کاکا؟

گرمای دعوتش به دل حسن نشست و سر جنباند، یعنی که هستیم.

یاعلی گفت و پاشد همراه رضا از سوله بیرون زد. آفتاب وسط آسمان جنوب جولان می‌داد. حسن اسپک راست شد و همان اول بازی دو امتیاز برای تیمش آورد. بازی گرم گرم شد. هر دو طرف حسابی پای کار بودند و خیال نداشتند میدان را واگذار کنند.

داور که فردی بی‌طرف و از بچه‌های تدارکات بود، دو دستش را توی دهان

۱. آیه ۲۱۶ سوره مبارکه بقره

گذاشت و سوت نان و آبداری کشید و اشاره کرد دو طرف زمینشان را جابه‌جا کنند. هنوز درست مستقر نشدند که سروکله هواپیماهای عراقی پیدا شد. یک دور روی پادگان و زمین والیبال چرخیدند و سراغ کارخانه نبرد رفتند و چند بمب و موشک میان کارخانه ریختند. توی این فاصله والیبال‌ها سریع پشت هر سوراخ‌سنبه‌ای که گیر آوردند، مخفی شدند و چند نفری نیز بدو به سمت مقرشان برگشتند. هواپیما وقتی برگشت، چرخی روی زمین والیبال زد و با کالیبر زمین را به رگبار بست. حسن همان نزدیکی در پناه تانکر آبی نشسته بود. هواپیما پایین بود و سر تا پای تانکر را به رگبار بست. تانکر سوراخ شد و آب فواره زد بیرون، حسن اما صحیح و سالم ماند. قرار نبود الکی بمیرد، این را بارها گفته بود. قرار بود هنگام رزم و درگیری شهید شود.

هواپیما اوج گرفت و رفت و بعدها شنیدند توسط آتش ضدهوایی دیده‌بانان مرزی سقوط کرده و خلبانش اسیر شده.

حسن همراه رضا که گوشه‌ای دیگر پناه گرفته بود، به سوله برگشتند. آن روز اذان مغرب همراه هم حسینیه لشکر رفتند تا نماز جماعت بخوانند. توی راه رضا بی‌مقدمه پرسید:

– حسن آقا به نظرت چی کار کنیم که تو زندگی موفق بشییم؟

حسن مکثی کرد و آرام گفت: اطاعت از فرماندهی کل قوا، اطاعت از امام... و بعد ادامه داد: بزرگ‌ترین سلاحمان نماز است که ستون و تکیه‌گاهمان می‌شود و بعد ساکت شد. حرف‌هایش به دل رضا نشست. بعد از نماز یکی از

بچه‌ها خبر داد فرماندهی احضار شدند. سریع به سوله برگشتند. فرمانده حکم مأموریتشان را صادر کرد. مأموریت برای شناسایی مواضع عراق در آن سوی اروند. قرار بود هر دو یک منطقه بروند. رضا و حسن. رضا مسئول محور شد که هفت نیرو تحت امرش بودند. حسن جانشین محور شد. همان شب سوار بر جیپ لندکروز گل‌مالی شده عازم خرمشهر شدند و از آنجا به کنار اروند و مقر بچه‌های اطلاعاتی رفتند.

هفت مرد باران دیده در این محور بودند تا راهگشای عملیات کربلای ۴ باشند که در آینده نزدیک بنا بود انجام شود.

رضا و حسن و علیرضا، محمد، جواد، منصور و حیدر، هفت مرد رشید محور یک بودند. هر هفت نفر مهارت مین‌زنی بالایی داشتند. حسن بچه بندر بود و مثل ماهی توی آب می‌رفت. آن قدر حرکاتش نرم و لطیف بود که فکر می‌کردی توی آب متولد و بزرگ شده.

عصر روز بعد فرمانده آمد و محور مأموریت رضا و مردانش را تعیین کرد، جایی در آن سوی اروند^۱ و منطقه ام‌الرصاص^۲. قرار شد از همان شب برای شناسایی بروند. فرمانده نگاهی به رضا و حسن انداخت و گفت:

– حدود کارت‌ان را تا شب مشخص کرده و خبر دهید.

هر دو با هم از سنگر فرماندهی بیرون زدند و به سمت سنگر دیده‌بانی لب

۱. اروند در شمال غربی خلیج فارس و جنوب غربی استان خوزستان در شهرستان‌های آبادان و خرمشهر با وسعت بیش از ۱۷۳ کیلومترمربع در محل تلاقی اروندرود و کارون واقع و دارای مرز مشترک با کشورهای عراق و کویت است.

۲. جزیره ام‌الرصاص

آب رفتند. دولا دولا وارد سنگر شدند. منطقه کاملاً در تیررس عراق بود. حسن دوربین مینی کاتیوشا را برداشت و با دقت محورشان را ورنانداز کرد و خطی را برای حرکت آن شب در نظر گرفت و نقطه‌ای نزدیکی جزیره ام‌الرصاص را برای شناسایی تعیین کرد که راست خط حرکتشان باشد. خط تعیین شده را نشان رضا داد و پرسید:

- نظرت چیه آقا رضا! موافقی از این خط بریم؟

رضا دوربین مینی کاتیوشا را گرفت. خوب موقعیت را بررسی کرد و به حسن آفرین گفت. سریع به سنگر فرماندهی برگشتند و روی کاغذ محورشان را کشیدند و حدود حرکتشان را معلوم کردند. فرمانده نظر مساعدش را اعلام کرد. بعد از نماز مغرب و عشاء، دوتایی لباس غواصی تن کردند. رضا در والفجر ۸ عرض ارونند را طی کرده و با منطقه آشنایی داشت. حسن بار اولش بود. دولا دولا لب آب آمدند. حسن خم شد و کفی از آب ارونند به صورت زد و قدری را مزه‌مزه کرد و رو به مسئول محورش گفت:

- چقدر آب ارونند سرد و خنک است. چه عطر و بویی دارد این آب...

سر بلند کرد و نگاهی به آسمان انداخت، شهابی به سرعت گذشت. حسن چشمانش را بست و آرزو کرد. قطره اشکی دور چشمانش حلقه زد. حسن عاشق آب بود، عاشق دریا بود... نسیم خنکی گونه‌هایش را نواخت و گذشت. رضا رفت

۱. عملیات والفجر ۸ در تاریخ ۲۰ بهمن ۱۳۶۴ با هدف آزادسازی این منطقه شروع شد و با خلق حماسه‌ای تاریخی و کاری که به لحاظ دانش نظامی مدرن غیرممکن می‌نمود با عبور رزمندگان اسلام از رودخانه خروشان ارونند و فتح فاو پایان یافت. فتح فاو از نظر سیاسی، بسیار مهم و راهبردی بود و توازن نظامی جنگ ایران و عراق را به سود ایران رقم زد (مرکز اسناد انقلاب اسلامی).

توی نخ حسن.

- نور بالا می‌زنی حسن جان... نکنه بوی الرحمانت بلند شده؟

همان جا لب آب دو تایی همدیگر را بغل کردند و حلالی خواست. حسن با خنده گفت:

- نه برادر ما حالا حالاها بیخ ریشتیم. این که چیزی نیست، اگه بدونی کجاها از چنگ جناب عزرائیل جستم.

اول پایشان را آهسته توی آب بردند و کم کم تمام قد از ساحل کدندند و توی آب رها شدند. دستشان محکم توی دست هم بود.

حسن زمزمه کرد: و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فَأَغَشَيْنَا هُمْ فَهْمٌ لَا يُبْصِرُونَ^۱
و رضا تذکر داد.

هنوز اول حرکاتشان بود و اول آب می‌رفتند. حسن گفت: این ذکرها ما را نگه می‌دارد. دهانت را به ذکر تر کن برادر.

آسمان صاف و آب یخ بود. با آن که حسن بچه بندر بود، مثل ماهی توی آب بود، اما آن شب از سرما دلش لرزید. با خودش فکر کرد اگر کسی توی آب ارونند شهید شود تا خلیج جنازه‌اش می‌رود و لابد خوراک کوسه‌ها می‌شود.

حالا از ساحل ایران فاصله زیادی داشتند و کامل توی آب رها شده و مین می‌زدند. دستشان در دست هم، چفت و محکم به هم پیچ خورده بود. انگار

۱. آیه ۹ سوره یس

قرار است تا قیامت وصل هم باشند. آرام و بااحتیاط پیش رفتند و سینه ارونند را شکافتند. بیست دقیقه‌ای زمان برد تا به ساحل دشمن رسیدند. سمت راست ام‌الرصاص نزدیکی‌های جزیره مینو^۱ از آب کنده شدند و پا روی ساحل گذاشتند. قرار شد حسن قدری جلوتر لابه‌لای نی‌زار تأمین بماند و رضا جلو برود و نقطه شناسایی شده را علامت‌گذاری کند. رضا تأکید کرد:

- همین‌طور نشسته بمان تا توی دید عراقی‌ها نباشی.

بعد مین‌هایش را درآورد و دست حسن داد و چهار دست و پا سمت مواضع دشمن رفت. نزدیک صبح بود. رضا پنجاه متری که رفت، سر برگرداند. دید از دور سایه‌ای روی زانوهایش نیم‌خیز کرده. قدری برگشت عقب دید حسن است. از دور ایما و اشاره کرد که بخوابد. حسن متوجه نشد. دید حسن زیپ لباسش را باز کرده و دست‌هایش را داخل برده و تندتند به هم می‌مالد. فهمید سردش شده. بیش از آن نمی‌شد متوقف بماند. سریع برگشت و چهار دست و پا به مسیرش ادامه داد. رضا به سیم‌خاردارها رسید. آن سمتش عراقی‌ها در رفت‌وآمد بودند. رضا شاخه نی را از نی‌زار جدا کرد و به‌عنوان نشانه دور سیم‌خاردار حلقوی پیچید که ببیند فردا شب می‌تواند این نقطه را پیدا کند و تیز روی چهار دست و پا برگشت. دید حسن همان‌طور روی زانو نیم‌نشسته دستانش را تندتند به هم می‌مالد و می‌لرزد. پرسید: این چه کاریه وسط عراقیا؟ مگه قرار نبود خوابیده باشی. خنده‌ای کرد و با نگاه معناداری جواب داد:

۱. جزیره مینو از جزیره‌های ایران در استان خوزستان است.

- فکر کردی دشمن الان ما را می‌بیند؟... اصلاً... دشمن اگر بنا بود ما را ببیند، داخل آب می‌دید و می‌زد. خیالت جمع... ما کسی را داریم که یک لحظه چشم از ما بر نمی‌دارد... ما سرباز صاحب‌الزمانیم.

بعد زیپ لباسش را بالا کشید و آماده برگشت شد و ادامه داد:

- می‌دونی رضا جان، هنوز وقت رفتن من نشده. طوریم نمی‌شه، خاطرت جمع. رضا اوقاتش تلخ شد، می‌ترسید حسن را به خاطر بی‌احتیاطی از دست بدهند. حسن متوجه چشم‌غره و ناراحتی فرمانده محورش شد. رضا در دل گفت فردا شب یکی دیگه را با خودم میارم.

حسن برای اینکه دلش را به دست آورد، صورتش را بوسید: شنیدی عراقی‌ها به‌هم چی می‌گن؟

فاصله‌شان با عراقی‌ها به قدری نزدیک بود که حتا صدایشان قابل شنود بود. رضا بی‌حوصله پرسید:

- چی می‌گن؟ مگه عربی حالیه؟

حسن سری تکان داد و گفت: می‌گن صباحکم الله الخیر، یعنی صبح‌به‌خیر. بعد دید رضا همان‌طور عنق است. دستی به پشتش زد و گفت: قول می‌دم از فردا شب پسر حرف گوش کنی باشم. فکر نمی‌کردم تا این حد ناراحت بشی. آن قدر گفت تا رضا لبخند زد و آشتی کرد.

سپیده صبح زد و هر آن امکان داشت عراقی‌ها آن دو را ببینند. رضا فکر کرد چطور عراقی‌ها از فاصله ۲۵ متری حسن را که نیم‌خیز بوده ندیدند، درحالی‌که

در ساحل تخم‌مرغی بگذاری فوری دیده می‌شود. حسن انگار فکرش را خواند.
 - پس آیه و جعلنا که خون‌دیم برای چی چیه؟ برا همینه که از دید دشمن استتار
 بشییم.

سریع به آب زدند و از ساحل رها شدند. دستشان در دست هم. به میانه راه که
 رسیدند، هوا کاملاً روشن شد. نگاه کردند. عراقی‌ها کاملاً در دید بودند، اما متوجه
 این دو توی آب نشدند. حسن تأکید کرد: خداوند عالم این‌ها را کور کرده، این
 تأثیر ذکر است، دیگر ناراحت نباش. رضا دوباره اخم‌هایش درهم شد و سفارش
 کرد که احتیاط شرط عقل است.

به ساحل خودی رسیدند. حسن کفی از آب ارونند به صورت زد و قدری از آب
 مزه‌مزه کرد. سجده شکر به‌جا آورد و رضا را در آغوش گرفت. عذرخواهی کرد و
 حالیت خواست و سفارش کرد شب‌های دیگر هم شناسایی بیاید.
 رضا پرسید:

- چقدر آب ارونند مزه‌مزه می‌کنی؟

و حسن سکوت کرد. شاید توی دلش گذشت باید با این آب رفیق شود و
 با هم خو بگیرند. کسی از فردا خبر ندارد، شاید قرار است تنگ این آب بماند.
 حسابی خسته بودند، سریع لباس غواصی را عوض کردند و دوش گرفتند و
 نماز صبح خواندند و غذای کنسروی با نان خشک خوردند و توی چادر جمعی
 به خواب عمیقی رفتند. چند ساعت بعد، صدایشان زدند. فرماندهی احضارشان
 کرد و خواست کالک شناسایی‌شان را تا عصر تحویل دهند. همراه هم به سنگر

دیده‌بانی کنار آب رفتند. حسن با دوربین مینی‌کاتیوشا یک بار دیگر خوب موقعیت و مسیر حرکت دیشب را بررسی کرد. چشمانش را بست و یک‌بار شناسایی دیشب را مرور کرد. اطلاعات تکمیلی را از رضا گرفت. قلم و کاغذ برداشت و دو ساعتی مشغول بود. وقتی حاصل کارش را جلوی رضا گذاشت، از تعجب مات ماند. گزارش شناسایی دیشب به قدری ریز و جزئی و دقیق بود که مولای درزش نمی‌رفت. حسن تمام محدوده طی شده شب پیش را نقاشی کرده و به قدری زیبا بود که مثل کارت‌پستالی رنگی، کاملاً وضوح داشت. نخل‌های جزیره، سیم‌خارده‌های حلقوی، نی‌زارهای کنار آب... همه را کشیده بود. رضا بی‌اختیار گفت:

– دست مریزاد حسن آقا، این کاره‌ای‌ها. انگار صد سال مسئول محور بودی، بیخود نبود که جانشین محورت کردند.

حسن سر پایین انداخت و سکوت کرد. کالک را پیش فرمانده واحد بردند. همه دور کالک حسن حلقه زدند و صدای آفرین و احسنت از هر طرف آمد. حالا همه حسن را با انگشت نشان هم می‌دادند. گزارش به قدری بی‌نظیر بود که رضا دوست داشت آن را یادگاری بردارد، اما نمی‌شد، گزارش جزء اسناد مهم ستاد بود. همان‌جا رضا تصمیم گرفت هر شب حسن همراهش باشد، اما حسن این را نخواست!

با آن‌که از خدایش بود هر شب شناسایی برود، اما در محورشان بقیه‌ای هم چشم‌انتظار رفتن به آن سوی اروند و شناسایی خاک دشمن بودند. حسن از رضا

خواست از بقیه هم استفاده کند.

هفته‌ای دو یا سه بار شناسایی می‌رفتند. بار دوم حسن پورمحمدی داوطلب و پایپیچ رضا شد که این بار نوبت منه. حسن با نگاه رضایتش را اعلام کرد. رضا و پورمحمدی به دل آب زدند و سینه‌اروند را شکافتند و جلو رفتند و در میانه راه رضا دید پورمحمدی متوقف شده و به خود می‌پیچد، تعجب کرد و پرسید: هان، چی شده دل‌اور؟

پورمحمدی با ناله جواب داد: پایم قفل شده، گرفته، نمی‌تونم تکونش بدم. رضا نگران شد و خواست نرم‌نرم برگردند. پورمحمدی اصرار کرد ادامه دهند به هر ترتیب بود تا ساحل دشمن رفتند. رضا شناسایی رفت و پورمحمدی تأمین ایستاد. رضا تیز رفت و تیز برگشت. می‌دانست هنوز پای حسن روبه‌راه نشده و ممکن است مسئله‌ساز شود و نتواند حرکت کند. در مسیر برگشت به سختی پیش می‌رفت و مدام به خود می‌پیچید. رضا کمکش کرد. پایشان که به ساحل رسید، حسن لب آب چشم‌به‌راهشان بود. رضا تعجب کرد. پرسید:

- تو این جا چه می‌کنی؟

و حسن جواب داد: خوابم نبرد. همین جا نشستم و دعا کردم سلامت برگردید. کمک کرد تا پورمحمدی لباسش را عوض کند و او را تا چادر برد. آن روز رضا با بچه‌های محور جلسه گذاشت و توضیح داد که شناسایی شوخی نیست و اگر شرایطش را ندارید، نیابید. پورمحمدی عذر خواست، او فکر نمی‌کرد پایش در آب بگیرد.

بار سوم حسن و رضا رفتند. مثل نوبت اول لب آب نشستند، پشتک زدند و توی آب کشیدند تا از ساحل کم کم رها شوند. دست در دست هم با ذکر پیش رفتند. این بار حسن با دقت بیش تر به اطراف نگاه کرد تا کالک دقیق تری بکشد. همان طور که توی آب پا می زدند، به رضا گفت:

– رضا جان خاطرت جمع باشه توی این محوری که ما شناسایی اش را برعهده داریم، هیچ مشکلی پیش نیاد و بهترین معبر را ما باز می کنیم. هول و ولا را از خود دور کن.

انگار حسن باطن آدم را می خواند. آن روزها رضا به خاطر نزدیکی عملیات کربلای ۴^۱ هول و ولای زیادی داشت، کوچک ترین اشتباه در تشخیص مواضع دشمن و موانع موجود، جان رزمندگان را به خطر انداخت. حرف حسن آبی روی آتش درونش بود. به حال حسن و اطمینان خاطر و آرامش درونش غبطه خورد. خوشحال بود که چنین جانشینی دارد. حسن برای اینکه رضا را از فکر و خیال درآورد، گفت: تا به حال میگوی کبابی کاکاتو خوردی؟

۱. عملیات می بایست در ساعت ۲۲:۳۰ مورخ ۱۳۶۵/۱۰/۳ آغاز شود. به همین خاطر غواص های خودی ساعتی قبل به درون آب رفته و به سمت خط دشمن حرکت کردند. در این میان، نیروهای دشمن که کاملاً آماده و هوشیار بودند، ضمن پرتاب منور، با تیربار و خمپاره به طرف نیروهای خودی شلیک می کردند. در مجموع، عملیات خارج از کنترل و هدایت فرماندهی قرار گرفته بود و قبل از هر دستوری یگان ها با توجه به نوع وضعیت و هوشیاری و عکس العمل دشمن به محض رسیدن به ساحل، درگیری را آغاز می کردند. در این حال، رمز عملیات (با محمد) حدود ساعت ۲۲:۴۵ اعلام شد و نیروهای عمل کننده فقط توانستند در جزایر سهیل، قطعه، ام الرصاص، ام البابی و بلجانیه نفوذ کنند و در بعضی مناطق نیز به صورت موضعی رخنه نمایند. در مقابل، نیروهای دشمن با پرتاب پی در پی منور و اجرای چند مورد بمباران کنار نهر عریض (عقبه برخی از یگان ها) و همچنین اجرای آتش مؤثر روی رودخانه اروند، عملاً سازمان غواص ها و نیز نیروهای موج دوم و سوم را به هم زد. طوری که نیروهای یگان های مجاور بعضاً پراکنده شده و اغلب نمی توانستند روی هدف عمل نمایند. یکی از مناطق حساس عملیات، جزیره ام الرصاص و نوک بوارین بود که با وجود تلاش بسیاری که برای تصرف آن انجام شد، به خاطر هوشیاری دشمن امکان ادامه درگیری از میان رفت. دشمن با شلیک پر حجم تیربار روی آب، از عبور نیروها از تنگه ام الرصاص – بوارین جلوگیری کرد. مضافاً بر این که به خاطر حساسیتی که دشمن نسبت به ام الرصاص داشت، در پدافند آن از ۹ رده مانع طبیعی و مصنوعی بهره می برد، طوری که هرگاه از هر خط عقب رانده می شد، در خط بعدی که نسبت به خط قبلی اشرف و تسلط داشت، مقاومت می کرد. در این حال، با توجه به هوشیاری دشمن، امکان ادامه عملیات میسر نبود، لذا به منظور حفظ قوا و طراحی مجدد عملیات آبی، از ادامه نبرد اجتناب شد.

رضا خندید و به علامت نه، سر تکان داد. حسن قول داد که فردا تعدادی میگوی نان و آبدار شکار کند و کبابی به خوردش دهد که کیف کند! هرچه باشد بچه بندر بود و اوستای این کار.

رضا خندید و به کلی نگرانی‌اش را از یاد برد. وقتی پا روی ساحل دشمن گذاشتند، حسن تأکید کرد قبل از جلو رفتن، چهارقل بخوانند. باز خودش تأمین کنار نی‌زار ماند و رضا پیش رفت تا ببیند قادر است از همان مسیر بار اول برود و نشانه‌هایی که گذاشته را پیدا کند یا نه؟

این کار باعث ورزیده‌تر شدن بچه‌های شناسایی می‌شد تا در شب عملیات با خاطر جمعی بیش‌تر نیروهای رزمی را هدایت کنند. آن شب حسن توی نی‌زار با به هم مالیدن دست‌ها و دست کشیدن به نی‌ها، خودش را گرم کرد و در همان حال نشسته ذکر گفت و دعا خواند تا رفیقش سالم برگردد. حسن حواسش حسابی اطراف هم بود که نیروهای عراقی ناغافل سر نرسند و آنها را دور نزنند. آن شب هم کار شناسایی با موفقیت به انجام رسید و وقتی به ساحل خودی پا گذاشتند، حسن دو رکعت نماز شکر به‌جای آورد. آن روز هم بهترین کالک شناسایی مال محور رضا بود. این بار از نوبت پیش هم کامل‌تر و دقیق‌تر انجام شد.

حسن به قولش وفا کرد و یک کباب حسابی به رضا داد. روی ماهیتابه پارچه و تور کشید و کناره رود انداخت و منتظر شد تا ماهی‌ها و میگوها به هوای خوردن ریزه نان‌های داخل ماهیتابه به دام بیفتند. چند نفر خواستند مثل او میگو بگیرند،

اما تیرشان به سنگ خورد. این کار مهارت می‌خواست. حسن سرنیزه تفنگ را سیخ کباب کرد و میگوها را روی آتش هیزم پخت. عطر و بویش توی فضا پیچید و چند نفری را دور آتش کشاند. همه آنهایی که آن روز از میگو و ماهی کبابی خوردند، طعم خوش و لذیذ آن را هنوز زیر دندان دارند و معتقدند بهترین میگوی کبابی عمرشان را خوردند.

حسن به خاطر اینکه به عده بیش‌تری کباب برسد، به بهانه‌ای از جمع دوستان جدا شد و خودش چیزی نخورد. مثل همیشه کوزه‌گر از کوزه شکسته آب خورد.

فصل هشتم



هوا گرگ و میش بود و محمدی دربه در دنبال رضا و حسن. بالأخره پیدایشان کرد. لب نی زار نشسته بودند. حسن با سرنیزه تفنگش نی می تراشید تا خطاطی کند. رضا دعا می خواند. محمدی بلند و به نام صدا می زد:

- حاج رضا، حاج حسن، پیاده شین با هم بریم معلومه کجایین؟

رضا برگشت و سلام کرد و پرسید:

- سلام، هان چی شده؟ چیه باز آمپرت رفته بالا؟

محمدی بلندشان کرد و گفت حاج قاسم کارشان دارد. حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر ۴۱ تارالله برای خودش یلی بود. یک حاج قاسم می گفتی، ۱۰ حاج قاسم از دهان بچه ها با احترام درمی آمد. شیرمردی بود. شجاعتش مثال زدنی و تأثیرگذار. همیشه به بچه های اطلاعات سفارش می کرد بدون سلاح شناسایی روند و تحت هیچ شرایطی درگیر نشوند، وگرنه عملیات لو می رود.

بچه‌های اطلاعات لشکر ۴۱ در شناسایی‌ها بی‌سلاح می‌رفتند، درحالی‌که بعضی لشکرها کلی سلاح و نارنجک آب‌بندی کرده و همراهشان می‌بردند. اسم حاج قاسم که آمد، حسن و رضا مثل تیر جهیدند و راه افتادند سمت سنگر فرماندهی.

حاج قاسم سلام کرد و خدا قوت گفت و جوان کنار دستش را به آنها معرفی کرد. قبری معاون گردان، می‌خوام امشب بزین به آب و قبری را همراه و توی محور توجیهش کنین و پشت‌بندش اضافه کرد:

- اگر دیدین عراقی‌ها متوجه‌تان شدن، برگردین و ادامه ندین.

رضا و حسن چشم کشداری گفتند و از مقر بیرون زدند. بعد از نماز مغرب و عشاء، لباس‌های غواصی را تن کردند و همراه قبری پا توی آب گذاشتند تا از ارونند بگذرند و راهی ام‌الرصاص شوند.

دست در دست هم آیه و جعلنا را زیر لب تکرار کردند.

اروند آن شب مثل شب‌های قبل نبود. شدت جریان آب و فشارش چند نوبت قفل دست‌های این سه را شکست و سوار بر امواج از هم دور کرد. هر بار با مهارت و زدن پشت هم وصل شدند و دست‌هایشان در هم قفل شد.

باد زوزه می‌کشید و از کنار گوششان وز وز می‌کرد و انگار با زبان بی‌زبانی می‌گفت برگردید! جلوتر نروید!

به میانه ارونند رسیدند، به یک‌باره آسمان زیر نور منور روشن شد و چند گلوله کاتیوشا در چند متری‌شان به آب خورد و ترکید. موج انفجار آب زیادی را به سرو

رویشان پاشاند و چند متری به عقب پرتابشان کرد.

سریع خودشان را جمع و جور کردند و دوباره به هم وصل شدند. رضا پرسید:

- چی می‌گی حسن، بگردیم از خیر امشب بگذریم؟

حسن مکثی کرد و گفت: توکل بر خدا، بریم جلوتر ببینیم چی پیش میاد؟

معلوم نبود عراقی‌ها ملتفتشان شدند یا نه، شاید آن گلوله‌ها تصادفی جلویشان

خورده.

سینه‌اروند را شکافتند و پیش رفتند. ذکر و جعلنا خواندند.

نزدیکی‌های ام‌الرصاص جریان آب به نحوی بود که به‌شدت به عقب پرتاب

شدند. گاهی امواج روی سرشان شیرجه می‌آمد و توی آب غوطه می‌خوردند.

حسن گفت:

- نمی‌شه جلو کشید. نمی‌شه هم عقب رفت. باید صبر کنیم آب پایین بیاید.

رضا گفت: بکشیم دست راست سمت ماهی چطوره؟

حسن به نشان تأیید سر جنباند. قنبری آشنایی نداشت و تابع آنها بود.

دست در دست هم کشیدند سمت راست و به‌سرعت مین زدند و همراه با امواج

به سمت جزیره ماهی رفتند تا پناهشان باشد و نفس بگیرند تا اروند آرام شود و

بتوانند عقب بکشند.

نزدیک ساحل ماهی شدند. هوا سرد بود و سوز داشت. حسن دست رضا را

محکم فشار داده و به سمتی اشاره کرد. نظامی عراقی چند متری‌شان کنار آب

و پشتش به آنها بود.

نفسشان توی سینه حبس شد. تکان می‌خوردند یا صدایی درمی‌آمد، کارشان تمام بود. نه راه پس داشتند نه پیش. آهسته دستشان را زیر آب ساحلی کردند و زیر آب ماندند، فقط بینی و چشمشان بیرون ماند، سعی کردند کناره باشند و دور از دید.

عراقی به سمت آب برگشت و چند قدم به آن‌ها نزدیک‌تر شد. رضا قلبش داشت جا کن می‌شد. چشمانش را بست و فکر کرد کارشان تمام است. حسن زیر لب ذکر گفت. عراقی سیگاری روشن کرد و با پک عمیقی دودش را لب آب رها کرد.

حلقه‌های سفید دود سیگار همراه باد آمد و رفت توی حلق حسن و رضا و قنبری. رضا و قنبری آن طرف‌تر بودند و حسن به عراقی نزدیک‌تر. پک‌های پشت هم سیگار، دود زیادی را به سروصورت و حلق حسن ریخت. نمی‌توانست نفس بکشد. چهره‌اش کبود شد. به رضا اشاره کرد دارد خفه می‌شود.

رضا با نگاهش التماس کرد که مقاومت کند و خودش را نگه دارد. قنبری با نگاهش التماس می‌کرد که حسن سرفه نکند. نفس بگیرد و حسن به خدا التماس کرد که یاری‌اش کند. جان دوستانش در خطر است. خدا می‌داند در آن لحظات بر حسن و دوستانش چه گذشت.

هرچه بود، بالأخره سیگار عراقی تمام شد و ته سیگار را توی آب انداخت. چند قدمی از ساحل دور شد. حسن آمد نفس تازه کند که دوباره برگشت. چیزی توی دستش بود. رضا دقیق شد دید نارنجک است. هرچه دعا بلد بودند، توی

آن لحظه خواندند. عراقی ضامن نارنجک را کشید و پرتش کرد توی آب. قدری آن طرف‌تر از جایی که بچه‌ها بودند، نارنجک ترکیب و آب با فشار به اطراف پاشید. فشار آب فشار زیادی به تن‌های خسته‌شان وارد کرد. دو دستی از زیر آب کف ساحل را چسبیده بودند که رها نشوند. ماهی‌های ریز کنار آب با موج انفجار به هوا پرتاب شدند و خوردند توی سروصورت حسن. توی آن موقعیت تیز با یک دستش چندتاشان را زنده گرفت و انداخت توی لباس غواصی‌اش!

رضا مات ماند که عجب دل و جرئتی دارد این پسر. عراقی ول کن نبود. انگار نافش را با لب آن آب بریده بودند. هی قدم می‌زد و نارنجک توی آب پرت می‌کرد. لطف خدا بود که بچه‌ها صدمه ندیدند. بالأخره عراقی کوتاه آمد. انگار خاطر جمع شد که ایرانی آن حوالی نیست. برگشت و از ساحل دور شد. مدتی صبر کردند تا مطمئن شوند رفته. بعد قدری بالا آمدند و نفس کشیدند. حسن داشت از حال می‌رفت. خیلی اذیت شده بود. هنوز جرئت سرفه نداشت، ممکن بود صدایش به گوش دشمن برسد.

جریان آب قدری از تک و تا افتاد. جای معطلی نبود. سه‌تایی دست در دست هم راه افتادند سمت خاک ایران. توی آب سر خوردند و از ساحل کنده شدند. همین که به پوزه جزیره ماهی رسیدند، پدافند عراق تمام دورو اطرافشان را به رگبار بست. گلوله‌ها از چپ و راست توی آب می‌خوردند. موجش بچه‌ها را اذیت می‌کرد تا توانستند تندتند مین زدند و از محدوده خطر فاصله گرفتند. آن شب برایشان به اندازه چند سال گذشت. بالأخره وارد ساحل خودی شدند. دیگر رمق

نداشتند، حتا نمی توانستند خودشان را بالا بکشند. به چه زور و زحمتی از آب درآمدند. حسن توی آن وضعیت سجده شکر به جای آورد.

محمدی پیدا بود و کمک کرد تا لباس غواصی را تعویض کنند. سپیده سر زد و رضا و حسن پس از گذراندن یک شب پرحادثه رفتند کنج چادر جمعی که بخوابند. حسن سر روی بالش نگذاشته خوابش برد.

چند ساعت بعد رضا از سروصدای بچه ها پاشد و سرشان غرغر کرد که چه خبر است و چرا مزاحم می شوند! محمدی ول کن نبود، هی شانه های رضا را تکان داد و اصرار کرد بیدار شود. آخر سر رضا کلافه نشست و پرسید:

- چیه؟ چی می گی بابا جان!

محمدی با خنده گفت:

- مأمورم و معذور! پیک حسنم. پیغام آوردم پاشو بیا که ماهی ها از دهان

می افتد!

رضا به ناچار پا شد و همراه محمدی رفت و دید حسن بساطی به راه انداخته که بیا و ببین. ماهی های دیشبی را که توی لباس غواصی جمع کرده، همراه قدری میگو که آن روز تازه تازه از آب گرفته، به سر نيزه ها کشیده و چند مشتری پر و پا قرص هم دورو بر خودش جمع کرده که هی می خورند و به به چه چه شان بلند است.

رضا که حسابی گرسنه بود، خواب از سرش پرید. ماهی برشته را از سر نيزه بیرون کشید و به دندان گرفت. چقدر لذیذ و خوش طعم بود. اخم هایش از هم و

شد و با لبخند گفت:

- می‌گما حسن جان! چطور به جنگ تموم شد بساط ماهی کبابی راه بیندازی، منم می‌شم وردستت. حسابی کارت می‌گیره‌ها!

آن روز مأموریت جدیدی به رضا واگذار شد. فرماندهی او را احضار کرد. حسن را همراه برد، فرمانده در سنگر و سرش توی کالک عملیاتی بود که این دو سر رسیدند. از عملکرد هردویشان ابراز رضایت کرد و گفت:

- کاری که امشب ازتون می‌خوام انجام بدین از اهمیت ویژه‌ای برخورداره. از خرمشهر به پتروشیمی عراق حدود ۹ کیلومتر فاصله بود. قرار شد این محور کاملاً شناسایی و مواضع عراقی‌ها بررسی شود.

و آمدند از سنگر دربیابند که فرمانده دوباره صدایشان زد:

- خیلی حواستون باشه، از پتروشیمی به سمت جزیره ماهی، قایق‌های گشتی عراق دیده شدن.

ظاهراً دو سه شب پیش دو نفر از بچه‌های مشهد که برای شناسایی رفته بودند، تو کمین گیر کرده و اسیر شدند.

شب شد. رضا و حسن و دوتا از بچه‌ها دست در دست هم از خرمشهر به سمت پتروشیمی حرکت کردند. از دهنه ام‌الرصاص می‌گذشتند که به دریاچه وسیعی رسیدند. از آنجا اروند وسیع‌تر می‌شد.

حسن چشم در تاریکی به‌دقت همه‌جا را زیر نظر داشت. به نظرش رسید سیاهی روی آب در حرکت است. به رضا اشاره کرد. هرچه پیش‌تر می‌رفتند،

سپاهی به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد، آن قدر جلو آمد که به وضوح دیده شد. قایق گشتی عراق بود. حسن آهسته گفت ذکر و جعلنا بخونین...

قایق عراقی روی امواج بالا و پایین می‌رفت و طوری حرکت می‌کرد که انگار از کنترل خارج است. حسن و رضا و بقیه تعجب کردند. یکی توی قایق نورافکن روشن کرد و توی آب انداخت. حالا هم عراقی‌ها بچه‌ها را دیدند هم آن‌ها عراقی‌ها را. توی قایق سه نفر نظامی بعثی بودند و هر سه نفر مست. این را از حرکات و تلوخوری‌شان و شیشه خالی که در دست یکی‌شان بود، به راحتی می‌شد تشخیص داد. با آن که سرنشینان قایق بچه‌ها را دیدند، اما چون عقلشان در اثر مصرف مشروب، زائل شده بود، نتوانستند کاری کنند و چند تیر به اطراف زدند که خوشبختانه به هیچ کدام نخورد. بچه‌ها از این فرصت استفاده کردند و تا توانستند از قایق و سرنشینانش فاصله گرفتند.

حسن و رضا و مشهدی‌ها دست در دست هم شناسایی را انجام دادند و معبری در نظر گرفتند. ظاهراً قایق گشتی حضور ایرانی‌ها را خبر داد، چون در برگشت تیراندازی و سروصدای زیادی به پا شد، طوری که مجبور شدند بکشند سمت ماهی و مدتی استتار بمانند. دو قایق گشتی عراق با نورافکن تمام محدوده را واریس کردند، اما به لطف خدا چیزی گیرشان نیامد و برگشتند. بچه‌ها سریع توی آب روان شدند و تا توانستند با سرعت غواصی کردند تا به آب‌های ایران رسیدند. آن شب هم مانند شب‌های قبل کارشان را به خوبی و با موفقیت به انجام رساندند. وقت برگشت، به خاطر تغییر مسیری که داشتند، سر از ساحل لشکر

دیگری درآوردند. آمدند به ساحل نزدیک شوند که دیده‌بان ایرانی ایست داد. کلی قسم و آیه خوردند که خودی‌اند. دیده‌بان باور نکرد. بلند رفقایش را صدا زد. علی... اصغر... بدوین ستون پنجم تو آبه...

رضا از شدت ناراحتی خندید. همین را کم داشتند. حسن با آرامش گفت: برادر بی‌زحمت با بی‌سیم با فرماندهی اطلاعات لشکر ۴۱ صحبت کنین تا ما رو تأیید کنن.

دیده‌بان داد زد:

- اصغر جان زود حاج کاظم را خبر کن بگو ستون پنجم این جاست...

و چند تیر روی آب به‌عنوان خط آتش انداخت که این‌ها جلوتر نیایند.

مشهدی‌ها گفتند: از کمین عراق رستیم، گیر خودی افتادیم.

حسن دوباره از دیده‌بان خواست با لشکر ۴۱ تماس بگیرد. طوری با اطمینان خاطر حرف زد که دیده‌بان دو به شک شد و قضیه را با مسئولشان درمیان گذاشت.

یک ساعتی توی آب معطل ماندند تا حکم برائتشان صادر شد و پا روی ساحل گذاشتند. حسن مثل همیشه سجده شکر گذاشت. تا با ماشین جیب به قرارگاه خودشان برسند، از خستگی توی مسیر سر روی شانه هم گذاشتند و به خواب عمیقی رفتند.

به‌خاطر طول مسیری که آن شب در آب طی کردند، حسابی خسته شدند و آن روز را مرخصی تشویقی گرفتند. گشتی در خرمشهر زدند و فلافل خوردند،

به قدری تند بود که دهانشان یک ساعتی می سوخت. همان شب حسن تنها احضار شد. تشخیص ستادی‌ها این بود که شایستگی‌هایش به اندازه‌ای است که خود یک محور را هدایت کند و حکم مسئول محوری‌اش صادر شد و چند روز به خاطر حسن انجام کار برگه چند روز مرخصی تشویقی دستش دادند تا سری به بندر بزند، آب و هوایی عوض کند و مسئولیت جدیدش را عهده‌دار شود.

فصل نهم



حسن یک ظرف پلاستیکی پر از شیرینی‌های محلی بندر را به طرف پورمحمدی گرفت. وقت بازگشت از مرخصی مام با دستان خودش اینها را درست کرد و توی ظرف دردار پلاستیکی ریخت تا حسن همراهش به جبهه ببرد. سفارش کرد به رزمندگان اسلام هم تعارف کند.

ده روزی مرخصی بود و بعد از بازگشت یک‌سره به ستاد اهواز آمد. این‌جا نیز چند روزی نگهش داشتند تا دوباره نیروها را ساماندهی کنند و وظایف هر مسئول محور مشخص شود.

حالا قرار بود همراه پورمحمدی و چند نفر از بچه‌های اطلاعاتی در یکی از خانه‌های مسکونی خرمشهر مستقر شوند و در محورهای جدیدشان شناسایی بروند. پورمحمدی عاشق شیرینی‌های بندر بود و یک مشت از آنها را کف دست گرفت و درحالی‌که دو لپی می‌خورد گفت: خوشحالم بازم همراه همیم حسن

جان!

همان روز عصر از اهواز به سمت خرمشهر حرکت کردند. طبق معمول لندکروز گل‌مالی شده رفیق راهشان بود.

آفتاب داشت غروب می‌کرد که رسیدند.

زمستان ۶۴ بود. ابتدا به مقر واحد اطلاعات لشکر که توی ساختمان مخابرات خرمشهر مستقر بود، رفتند. همان شب جلسه گذاشتند. از قرار معلوم مردم بومی در شهر ساکن بودند و تردد داشتند. اداره‌ها باز بود و زندگی عادی جریان داشت. با این وضعیت کار شناسایی ممکن نبود. مصوبه تصویب کردند که ظرف دو هفته مردم شهر را تخلیه کنند و تا آن زمان هرگونه کار شناسایی تعطیل است. صبح علی‌الطالع مصوبه به فرماندار شهر و آیت‌الله جمی^۱ نمایندگی ولی فقیه ابلاغ شد. به دو هفته نکشید که تمام شهر خالی از سکنه بومی شد و درب تمامی اماکن و اداره‌های دولتی را بستند. حالا فقط نیروهای اطلاعات در سطح شهر تردد داشتند و می‌توانستند کارشان را آغاز کنند.

به‌خاطر حفظ جان نیروهای اطلاعاتی، هر چند نفر در یکی از ساختمان‌های خالی از سکنه مستقر شدند. پورمحمدی سلطانی، حسن و دو سه نفر دیگر...

۱. مرحوم جمی نماینده امام و امام‌جمعه فقید آبادان بود. در سال‌های پیش از انقلاب وی از محورهای کلیدی مبارزه در استان خوزستان به شمار می‌آمد. ارتباط قابل توجهی با امام و شاگردان نزدیک ایشان همچون شهید مطهری داشت. وی در اولین دوره مجلس خبرگان رهبری عضو بود و بنا به نقل برخی بزرگان، شخص امام از عضویت ایشان در مجلس مزبور، جانبداری کرده بود. آنها که دهه ۶۰ را درک نکرده‌اند و در یکی دو دهه اخیر از مجرای تبلیغات رسمی با انقلاب و جنگ آشنا شده‌اند، شاید به خاطر نیاورند که جمی در سال‌های جنگ و بخصوص روزگار حصر آبادان اسوه‌ی بی‌هیاهوی مقاومت و پشت و پناه عامه مردم و رزمندگان بود. او در سخت‌ترین شرایط جنگ چه آن‌گاه که آبادان زیر آتش دشمن بود و چه آن‌گاه که در حصر قرار گرفت، با تنی رنجور و بیمار شهر را ترک نگفت و چونان شیر، سنگر جمعه و جماعت را پاس داشت. (سایت احیا)

دو سه نفر از بچه‌ها دیده‌بان شدند. لب آب با دوربین نگهبانی می‌دادند و تمام حرکات دشمن را کامل زیر نظر گرفتند و گزارش می‌نوشتند و در اختیار ستادی‌ها قرار می‌دهند تا کالک عملیاتی تنظیم کنند. گروه دوم همان ستادی‌ها بودند و گروه سوم بچه‌های شناسایی.

کار دو گروه دیگر به کمک بچه‌های شناسایی می‌آمد که بهشان ستادی‌ها می‌گفتند. نقشه این است و محدوده را نشان می‌دادند. دیده‌بان‌ها اطلاعاتی از ساعات تردد دشمن جهت زمان مناسب شناسایی داشتند.

آذوقه کنسرو و نان خشک بود. تانکر آبی با فاصله از ساختمان گذاشته بودند که هفته‌ای یک‌بار ماشین می‌آمد و آن را پر از آب می‌کرد و می‌رفت. روی پشت‌بام خانه منبع آبی پیدا کردند و گذاشتند حسن زیرش را با هیزم روشن می‌کرد تا آب گرم شود و بچه‌ها استحمام کنند.

اولین بار که غذای کنسروی باز کردند، یکی از بچه‌ها دل‌پیچه گرفت. از فردایش حسن شد مسئول تدارکات و آشپزخانه. به قول خودش غذا را فرآوری می‌کرد تا کسی مریض نشود. کنسروها را داخل قابلمه روی گاز پیک نیک ۲۰ دقیقه جوشاند و گاهی به آن تنوع هم داد، مثلاً رب گوجه می‌زد یا تخم‌مرغ... همان روز اول استقرارشان پورمحمدی تعدادی کتاب از واحد تبلیغات گرفت و گفت:

– برای اینکه از فرصت استفاده کنیم، شب‌ها یک ربع، نیم ساعتی کتابخوانی داریم.

قرار شد هر شب یک نفر درباره‌ی یکی از کتاب‌ها صحبت کند. همان شب اول قرعه به نام حسن افتاد.

پورمحمدی گفت: حسن شناسایی‌اش بیسته، اما پسر محبوب و مأخوذ به حیایی است و در صحبت کردن خیلی مهارت نداره، این جلسات باعث می‌شه از این نظر هم کامل بشه.

بعد رو به حسن کرد و دلداری‌اش داد: اصلاً نترس حسن جان، فکر کن اینا که جلوت نشستن هیچ کس هستن!

حسن سر به زیر انداخت و بسم الله الرحمن الرحيم، صحبتش را شروع کرد در همان چند جمله اول چشم‌ها گشاد و دهان‌ها باز و همه مات به دهانش نگاه می‌کردند و باور نداشتند این پختگی کلام و سواد زیاد مربوط به حسن باشد.

کلی آیه و روایت گفت و تفسیر کرد. آخر جلسه پیش پورمحمدی آمد و گفت: خواهش می‌کنم از صحبت‌های من جایی چیزی نقل نشه.

حسن دوست نداشت سر زبان‌ها بیفتد.

اولین شناسایی‌شان در محور جدید از محله گمرک خرمشهر بود. شب از آن نقطه به آب کارون زدند و مصیب مرادی از بچه‌های تخریب همراشان بود. نرم توی آب شنا کرد تا به آن سمت رسیدند. مصیب سیم‌خاردارها را برید. حسن سرش نشانه گذاشته پارچه‌ای را دورش پیچید. همراه پورمحمدی به آن سمت سیم برای شناسایی بیش‌تر رفتند. عراقی‌ها انگار آماده‌باش بودند. سروصدا و نفراتشان زیاد بود. سریع موقعیت را ورنانداز کردند و قبل از آن که لو بروند،

بازگشتند.

عملیات کربلای ۴ چند شب دیگر آغاز شد. حسن و بقیه بعد از سه بار شناسایی در محور جدید به قرارگاه ساختمان مخابرات احضار شدند. جلسه توجیهی گذاشتند و مسئول محورها را برای آغاز عملیات توجیه کردند. دی‌ماه ۶۴ بود. ظهر روزی که قرار بود حمله آغاز شود، حسن و پورمحمدی ناهار مختصری خوردند و به سمت محورشان روبه‌روی ام‌الرصاص رفتند. جمشیدی از بچه‌های تدارکات سنگر محکمی لب آب ساخته بود. حسن و بقیه توی سنگر به حالت درازکش مستقر شدند تا از دید دیده‌بان‌های دشمن در استتار باشند. نماز ظهر و عصر را همان‌طور نشسته خواندند. با خاک داخل سنگر تیمم کردند. حسن کاغذی درآورد و وصیت‌نامه‌اش را نوشت. پورمحمدی به شوخی گفت:

- حالا حالاها پیش ما مهمانی حسن آقا، بیخود دلت را صابون نزن.

حسن نگاه معناداری به او انداخت و جواب داد:

- این بار قرعه به نام من افتاده، امشب شب آخرمه.

و سرش را پایین انداخت.

پورمحمدی تنش لرزید. نگاه حسن کرد، به قول بچه‌ها حسابی نور بالا می‌زد. پورمحمدی بغض کرد، اما بروز نداد. احساس کرد دارد خفه می‌شود. گفت لازم است از سنگر بیرون برود. یواش و مثل ماهی از سنگر بیرون خزید تا خواست جنب بخورد، دیده‌بان‌های دشمن گرایش را گرفتند و او را زدند. پورمحمدی

سرش سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمید.

به چه زحمتی او را جابه‌جا کردند و به امداد رساندند. شب شد. حسن همان‌طور که کف سنگر دراز کش بود، نگاه آسمان کرد. شهابی تیز از بالای سرش گذشت.

حسن به یعقوب گفت: تو هم این شهاب را دیدی؟

یعقوب با تعجب نگاهش کرد و جواب داد:

– نه... شهاب کجا بود؟ حتماً خیال برت داشته.

بعد از نماز مغرب و عشا بی‌سیم زدند که آماده حرکت باشید.

حسن زیر لب شهادتین خواند، و جعلنا گفت، سلام زیارت عاشورا را تکرار کرد و نرم و آهسته از سنگر بیرون خزید و سینه‌خیز تا لب آب رفت، یعقوب هم پشت سرش روان شد.

حسن به آب زد. خوب اطراف را نگاه کرد. دست در دست یعقوب به ارون زد، قرار بود گروهان رزمی را به آن سو ببرد. در نقطه‌ای صبر کردند تا گروهان به آنها پیوندند و به اصطلاح دست دهد.

حسن جلو افتاد و بقیه پشت سرش. نزدیک ام‌الرصاص رسیدند. یکهو آسمان مثل روز روشن شد و از زمین و آسمان گلوله بارید. حسن خواست به یعقوب بگوید بچه‌ها را برگردان که تیری چون شهاب به پیشانی بلندش نشست. یعقوب از پشت گرفتش و با بغض صدایش کرد.

حسن با اشاره انگشت گفت رهایش کند و راهبر گروه باشد. یعقوب چاره نداشت.

حسن آهی کشید و چشم در چشم آسمان، جان داد.

شهابی به سرعت گذشت.

یعقوب نگاهش به شهاب افتاد و قطره اشکی گوشه چشمش دوید.

